

فزون ماند آنچه ز او بر باب دوم  
 پس آنکه بر جهان پیمای براری  
 سو که کاسیای چرخ دوار  
 فلک را هر چه زانجم هره بر طاس  
 خروش از دیر صبح آمد ز نا توس  
 همان بیکت سبکت پی را که در شام  
 پیمای بر قدم لا خوف ولا قید  
 من و آن بیکت نیک اختر شتابان  
 پی آسایش اندر کاروان جای  
 نوای آشنائی ساز کردم  
 که اندر شام ز او شد آشکارا  
 چو دانست آنکه مقصودم ز گفتار  
 وی بشنو که نام آن خطاکیش  
 برانگیز دست سراج دیاری  
 بهر مکی که بالشکر کند جای  
 بسرعت در دو موی پیک سبکت پی  
 کشیدم رخس بر بستم لکاشس  
 بچوکان قضای کشیده چون کوی  
 که از دشتی که کرک آنگاه نه پرد  
 که از تاب بود در پای خاری  
 که اندر تخته کرمو جش افلاک  
 سراز سواد تن از زحمت دل از زحمت  
 پس از ماهی دو طلی شد آن مستاد  
 ز رسم و راه آن کشور زه پاب  
 سواد آن دیار از چار فرسنگ  
 بقصد بر جش از مرغی پریدی  
 سر اشیب از کسی قهرش نوشتی

بصد غرض سر اندر پانهادم  
 رفتن مهرباب بسراغ دختر غم خود در مالک رسول  
 بدور آمد به ناهموار و هموار  
 بسفت از نوک ابن خشنده المک  
 که جانان نیست جز در خطه رسو  
 پی همای آوردم به ابرام  
 بدان سرعت که شاپین از حمید  
 چو برق از کوه و باد اندر بیابان  
 بر افکنیدم فرس رخت کالای  
 ز مبر در صحبتی آغاز کردم  
 چنان ظلمی کزان بکرست خاد  
 جز این نبود نمود از خوطه ظهار  
 طغان خان است کبری قزاقیش  
 ز هر جمی بر افروزد شراری  
 بر آرد و او برود کشور از پای  
 نیارد کرد راهی را چنان طی  
 شدم بر پشت زین چون پور شای  
 بهر کشور بهر وادی بهر کوسه  
 که از کوهی که ذراع آنگاه نه پرد  
 که از بیم ددان در کنج غاری  
 بشستی نقش انجم را ز خود پاک  
 چه مرکز مانده در پر کار لاجول  
 سر آمد با چنان بیخ و مخافت  
 خمر جستم از هر شیخ و هر شتاب  
 بشد پیدا چه در توران زین کنگ  
 ز بعد ره بجد جای آرمیدی  
 به نصف راهش از قاره گذشتی

وداع ما در و باب از اول تنگ  
 نهنگ آفتاب از بحر خاور  
 درفش کاویانی شقا فراخت  
 کشیدم رخس بر زین پانهادم  
 و کربارش سیاری کرم کردم  
 بروز از پرتو خورشید رخشان  
 پس از یکم شهری معظم از صفا  
 چو شد روزی دو با یکتن در این شهر  
 بقصد آنکه پرسم کان سپهدار  
 چو باشد نام خوانند از چه پوش  
 بگشا که چه دایم ز این شنیدن  
 بهر سالی سپاهی بجد و مر  
 نه از شاهنشهر و سوش بود باک  
 از اینجا تا بد آنجا که مقیم است  
 چو شد ختم سخن ز آن مرد پیشیار  
 نهادم رو به تائید الهی  
 چو مرغابی که اندر طرف دریا  
 که از بگری که ز ورق ز آسمانش  
 که اندر بیشه کز ببول آن شیر  
 به ما در هر شتابی با درنگی  
 پی قوت تن از بی ناواراهی  
 دو منزل ماند از آنجا چون کموش  
 شدیم آنکه بمقصد راه پویان  
 تو کفنی بسته بود از برج باره  
 بگردش خندقی که قهرش افلاک  
 ز بس بد بولناک و وحشت انجیز

چنان کردم که خون میشد دل سنگ  
 نهادم زین بعون الله باری  
 بدین نیلی محیط آمد شناور  
 قباد آفتاب از قلبیکه تا خت  
 ز منزل رخت بر صحرای نهادم  
 بسیم وزر چو موشش نرم کردم  
 بشام از شعله آه درخشان  
 شدیم اندر که نامش بد قراطوس  
 که بودش در وجود از مردی بهر  
 همان پر خاشجود یوستمک  
 چه دارائی بود در روش موش  
 نباشد جز بدندان لب کزیدن  
 ز ملک خود که خوانندش لها و  
 نه بر تبار خلقش دیده نمناک  
 بهر کامی کینکاهی عظیم است  
 دلم شد پر زان چون مرغ طیار  
 پی مقصد چو خضر اندر سیاهی  
 شناور که چه انجم بر تریا  
 که از برتری کزان عالم کرائش  
 هندی چنگ دندان پیش نخبیر  
 بد آسیمی ز شبری یا پلنگی  
 قناعت کرده کاهی با کپهای  
 بالکای طغان خان خطاکیش  
 ز آنجا حال پرسان راه جوان  
 ز رفعت راه کردش بر ستاره  
 نمودار آمدی زان جانب خاک  
 نیارستی نظر کردن بر آن تیز

شدم آنکه در آن شهر پراشوب  
 لجام از رخس و زین از پشت هم  
 زبان معذرت پیش کشادم  
 در این کشور مرا یا جان بر آید  
 تو را صبر اینقدر کردن چو لازم  
 جوان کلمه وداعی کرد و برخاست  
 من از پی جسم از جالی تا قل  
 به منزل بهر بر زن بهر کوی  
 کی سر در هوا کردم خسرامی  
 کی بر نوا سپردی هوش  
 در آن کشور بدان منجا رود شود  
 جوان روی ز صنف آدمی طاق  
 فتوحات درفش کاویانی  
 سر که گزسرای خویشتن باز  
 که و گاهی به شیرین تر کلامی  
 پس از یک چو دید اندر تک و تاز  
 بگفت اول بگو گزیره سخته  
 اگر شیر آید اینجا بی گذار و  
 ازاو چون دیدم آن مسکین  
 نه بینی طفل را که محرم مادر  
 مرا پنداشتی نان محسربانی  
 پس آنکه گفتم ای فرخنده اقبال  
 بخلوت سرگذشت خود یکایک  
 بدین دکان مرا قرب جوار است  
 بدین خواهش نساوان گار  
 شدم سوی سرا بخت و مسان  
 نشستم دیده دره کوش برده

هر اسان بچو وحشی انبند و خوب  
 که رفتم و شدم آسوده از کار  
 زرش چنداگر ماضی کشت دادم  
 و یا کام دل از جانان بر آید  
 که غاسل مرده را بنود ملازم  
 تدارک دید و رفتن با بیار است  
 امید از بخت و تا بشد از تو کل  
 شدم جانان طلب کن دل با جو  
 که شاید تا بد آن اختر زبانی  
 که شاید ز او صدی بشود کوش  
 بدم جویا که از نزدیک و دور  
 هنرمند جهان دانای آفاق  
 بدی او را بوقت کار دانی  
 بزم چار سو می کردم آغاز  
 مر از آن رهگذر دادی سلامی  
 مرا هر سو چو صید از چنگل باز  
 چرا در غربت افتادی بسختی  
 و کردیو آید از تن جان سپارد  
 به نزد عکساری پاکبازی  
 بهر ساعت شود نازش فرزند  
 میترشد وصال جاودانی  
 مرا پرسیدی از تقریر احوال  
 بخدمت بشمرم لاریب لاشک  
 تقدیر جوار از کرد کار است  
 سر گذشت اجابت را بدیده  
 آمدن مرد خدا و همایون  
 و طریق بدست آوردن دختر را به او تعلیم دادن

پا سایش خود بر گز بدیم  
 تخت آن پیکت نیکو پی که در راه  
 بدو گفتم کرم عزم دیار است  
 محال است اینک با تا خیر دیدار  
 سر خود گیر شو هر جا که خواهی  
 از آن روزش ندیدم دم در بار  
 شدم در چار سو با سسی و ربخی  
 بسان تشنه لب کا ندر بیابان  
 کهی بچشمش ز آینه آب  
 که اندر هر کجا جمعی نمان بود  
 بدان کاخی که در روی بد مراخت  
 در آن کشور سپاه داد خواهان  
 صد اندر صد زهر حرمش  
 چو پرونی می خور امیدم ز درگاه  
 کهی پرسیدی از حال غریبان  
 نغفد کرد و جو یا شد ز عالم  
 در این کشور که هر موراثه دانی  
 تو را بخت از چه وادی میباش  
 بدامانش سر شکست از دیده باران  
 غریب از شوق پرسش حال  
 نخستش بوسه با بر پا و بردست  
 اگر بهت بجای آری و مردی  
 که امشب مستم بر جان گذار  
 ترحم کن بجا ک افت و در  
 مر از این مرده گفتم مرغ اقبال  
 آمدن مرد خدا و همایون  
 و طریق بدست آوردن دختر را به او تعلیم دادن

سراش نغز روی آرمیدیم  
 مرا هم راه سب بریدیم کوه خوا  
 تو را بر کف عنان اختیار است  
 بر آید خواهیم اندر چشم بیدار  
 بیادم شاد کردن گاه گاهی  
 بهر جا هست حق بادش بچهار  
 که در جستن کند کم کرده سکنه  
 دو ان که در محل که در خیابان  
 که یابم عکسی از رویش چو متاب  
 برایشان چشم کوشم پاسبان بود  
 بدی همسایه حدادی جوان بخت  
 بدی چون کاوه در شهر صفا  
 به میان کمر بصد طلسمش  
 مرادگان او بدور گذرگاه  
 چنان که حال بیمار ان طیبیان  
 وز آن افسردگیها و ظالم  
 بهر گامش غمی کاشم بلای است  
 در این کشور کزان رحمت برود  
 شدم مانند ابر نوبه ران  
 سر شکست از دیده چون بارند  
 بدادم چون کسی که ز خرمی مست  
 کنی در کارم از جان ره نوردی  
 کم بر خاک پایت جان سپاری  
 ز بطن و صلب حرمان نازدهار  
 براوج نسر طایر میسنز ندبال  
 همه انجام آن شب کردم آغاز  
 چه صایم از پی الله اکبر

چو بر شد ظلمت زنگی بر او رنگت  
فلکست چید از پی نیزنگت سازی  
هر جا طایری بدو حش را رام  
بنا که از دور دور که در آمد  
بتقدیم قدمش خواستم جان  
چو بر صد آمد از دور که خزان  
ز هر در صحبتی بر سو سو استوالی  
غذائی کم میسر بود و مقدر  
جو اندر دانه غنم را پذیرفت  
ز جا چون برگزتم خوانش از پیش  
گرت در دانه در کام نهنگت  
گرت باشد ز میزان زهره منظور  
تو می گفتی که برگف زان نویدم  
جوابش و ادم آنگه باز با نسی  
از ان پیچ چو مار اندود بر خوش  
ز سوز سینه چون شمع فروزان  
نملک شام و جوش قلم و تاج  
نمیدانم که با چندین تمهل  
نمیدانم که با چندین دویدن  
چو بروی سرداشد آشکارا  
نخست این ده نورد نیزنگت را  
چو گشتی ز این طریق آسوده یکبار  
در این کشور زیار نگاه عامی است  
ز هر کشور پی انجام حاجات  
زمانی کا در این کشور مقیمند  
تو اگر بنوا عامی و خاصه  
زنی کش سایه محرم نیست در کوا

سپاه چین شکست از لشکر نکت  
کواکب را به نردان به بازی  
بشامخی یا بجاشی یافت آرام  
رضی کردی غنم دنیا سر آمد  
بر افتام بجای لعل و مرجان  
سپادم در حضورش چون غلامان  
بر آوردی و جستی حسب عالی  
بخوان گسردم از شیرین و زشود  
ز احسانم بر غندی ثنا گفت  
نشسم با خیالی فکرت اندیش  
بنوا صی مر اصد کوز رنگت  
مراد رکعه هم نداست هم زور  
بفتح الباب وصل آمد کلیدم  
که بد صد شعلارش در هر بیانی  
که از هر سو چو عقرب بیخوم نیش  
زبان بد آتش افشان جسم سوزان  
در این کشور چنین بر چاره محتاج  
در این گلشن بود یا نبود آن گل  
نخواهم باید و نخواهم رسیدن  
بگوشش سخت شد چون سنگ خارا  
که در سرعت ز پی ماند فلک را  
بند پا در طریق وصل دلدار  
مبارک بقعه دلکش مقامی است  
بود خلقی بخاکش در مناجات  
برین بنجار و آئین از قدیمند  
ایالی از ادانی تا اقا صی  
بود بی پرده آنجا چون جوش روی

بت لیلی غدار صبحی کجا  
نهان کرد این عروس عنبرین خال  
بجز من کز دور دور و انتظاری  
مهین جدا دنیگت انجام آغاز  
بصد غدرش سر اندر پانها م  
ز لطفم در بر خود خواند و بنشاند  
پس از آداب لطف و مهربانی  
نه ادم در برش با شرمساری  
ز صرف ما حاضر چون باز پر خست  
پی پرشش زبان بگشود و بسود  
گرت تحت کبان یا تاج خاقان  
گرت با تهن قصد مصافحت  
دل شد زان نوید با صوابش  
بر احوالم ز شفقت بین دریاب  
در آن شب همچو بلبل کز غم کل  
از ان رغبت بدختر غم نامی  
نمیدانم کنون با این همه رنج  
بدان ز صحت که بود اندر شتام  
چین بد حال دین بد شرح دین  
بگفت اکنون به شپاری به گوش  
ببر نفروش فارغ باش و معذره  
همین است آنچه زان بد نیست  
در آن شهید بجا ک آسوده پری  
در این ملک ز چنین رسالت تو  
جوان پیرو زیار روی و بد روی  
دستجا میروند از با مدادان  
نیالی که بصد پرشش نشانش

بجگاه افق شد در سبک  
بخط و حال مشکین چهره آل  
چو مرغ صبح که بودم بزاری  
قدم زود در سرا با بخت و مساز  
تخت تهای ملی اندازه دادم  
بپر ششایم از لب کوهر افشان  
ز جا جستم بعزم نیز بانی  
کز نیم پیش نبود دستتاری  
بشادی شکر آن نعمت ادا سخت  
که سر کن ز آنچه منظور است و مقصود  
بیاید این من این تن این سر این جان  
مرا شمشیر کین غار اشکاف است  
چو خرقای که ریزی بر سر آیش  
که چون سرگشته بر خویشم چو کرداب  
شردم سرد دل ز جزو تا کل  
که بودش دهری اینسان تلخکامی  
در این کشور بود یا نبود آن کج  
نمیدانم بر اتم یا سر اتم  
تو هم که همی داری به پرداز  
ز هر چاره زیرک باش و با پیش  
که توان داشت در یکدل منظور  
بشرط آنکه باشد حکم تقدر  
گرامت پیشه روشن ضمیری  
که در هر جمعه از نزدیکت وزدو  
جواری دایه شوهر داری شوی  
پیایع و شر اخو شوق شادان  
توان دیدن بچشم آنجا عیانش

چو این دانستی اکنون درمی چند  
 چو خرازان بساط افکن بدان  
 کز نامد شد آن خیل پری  
 نریح طالع آن هر دل فروز  
 بر منزل فرود شد در آیدان باش  
 به منزل باز شود در خانه خویش  
 چو پاسی ملی شد از شب چون کین  
 کوش دیدی به راهی بود میس  
 جهان که سر بر خصم است بدخوا  
 چو شد وقت آنکه بتوان زاین  
 بیازش خواستم که جان فسانه  
 مرا چون داد ازین کردار تسلیم  
 به شب در خیال آن در ناب  
 فکند زانتظار صبحگاه  
 که ای زنگی و شش دیوانه کرد  
 بساط و ارساں رخت من آبی  
 فکند از نغم مرغ با دادی  
 سحر که کاین بست زخشان شبایل  
 فلک دیریم دارا بر سر افروخت  
 ز نخل دل بسایغ کامکاری  
 ز جابر جسته برستم که تنگ  
 بدان قیمت که آن کمتر نباشد  
 به تعلیمی که آن استاد حداد  
 در آن درگاه عالی رتبه که نور  
 مرا از چارسو در قریب درگاه  
 ز جابر خواست خوفاً قیامت  
 بد از پیرایه کنی و ندانم

ستان کالان هریش و کی چند  
 چو خواتسان بجوی آن کوهر ناب  
 به بینی آن بطلعت ششتری را  
 اگر تابان شد از اقبال فریض  
 ز صاحب خانه بانام و نشان باش  
 لباس کهنه در بر کن چو درویش  
 در آنجا شو نهانی ز آشنایان  
 برون آرش چو صبح از پرده لیل  
 بعون الله مدار از هیچ گراه  
 بری بدیم ز جان انجام کارش  
 کم قطع امید از زندگانی  
 بتصدیقش نهادم سر به تسلیم  
 بغرکت غم من میگردم چو کرد آ  
 شر بر بر ز دل آتش به پاس  
 چو صبح عقده بجشایم از گاه  
 مشو بنگت با بخت نای شب

جز آن هم بر کف آور خورده ریزی  
 دکان مازان شستن کن بشما  
 بدین تدبیر اگر باری کند بخت  
 بدینا لش ز دکان بار بر بند  
 چو اینها جمله دانستی نهانی  
 چو صوفی خرقه پوشی کن در این  
 بهرجیلت که بتوانی و تدبیر  
 بدرگاه من آرش غایب نه  
 نهانش دارم از هر دیده چون  
 چونان تدبیرم آن فرزند خدا  
 ولی چون وصل جانان در نظر بود  
 نماز از نیک بختی در زمانه  
 بذوق صبحم از سر خواب رفته  
 ز بس حسرت بدندان برده لب  
 کرت باشد بکارم کج نوری  
 بدم باشب هنوز اندر شکایت

**رفتن جهراب در بقعه نیارنگاه با امید دیدن حضرت  
 عثمان بموجب دستور العمل و تدبیر مرد حداد**

همای صبح زترین شهر پرافراخت  
 برآمد میوه استی واری  
 که پدرم در از دریا نزارنگ  
 بدادم کفتم اسب و ندانم  
 در آن کارم معلوم بود و هستاد  
 بهشتی بود صف در صف درگاه  
 نظری که ز سطح تا بدان ما  
 در آن درگاه از آن دیدار قاف  
 که بر زانو ز سگینی نهد ناف

قضا بر لوح طالع نقش اقبال  
 سپهر گرم روزان تند کردی  
 بخت آن رخسار کوب بود  
 پس آنکه از پی تریب دکان  
 بر آدینه گاه با مدادان  
 اگر گویم که آن وادی جهان بود  
 بچشم جمیع نیم ساعت از روز  
 بر آمد آن سرا چون هر خاوه  
 خرامی گان بت بالابلا و است

که در پیع و شر از زو پیکر سے  
 بلی دیدار آن مه غایب نه  
 تو را بر ساحل از طوفان قدح  
 چو هرش دیده بر دیدار نرسید  
 به بر کشتن مکن در ره کوانی  
 که اینها بنود اند عاشقی عار  
 پری رخ را بدام آور چو نخبه  
 چو آوردی میسندیش از بهانه  
 برم چند آنکه باید در پیش رخ  
 نمود آنکه شدم از هر غم آزاد  
 بهستی میل خواطر بیشتر بود  
 مراد دل کم از یک سو بهانه  
 به پهلوی خاتم از سنجاب رفته  
 بعد زاری مخاطب کرده شب  
 آنی ملی شوی یا رب نگر دی  
 که بر بام افق زد صبح رایت  
 بتلیل حق از هر سو منادی  
 نمود از علاج تحت از زر حایل  
 کشید از کلک فتح و خاتم خال  
 نمود آغاز کندی غم سر علی  
 عنان بر بسته آوردم بازار  
 در اقدام بقدر وسع وامکان  
 بچندین آرزو چون نامرادان  
 کجا کی حور در حسن آنچنان بود  
 که طالع کامران بد بخت فرزند  
 چو ماهی بد بزیب و زرشنا و  
 بر کامی جهانی مبتلا دشت

رخ چون محسوس از نور میزد  
 از آن خوبی و زیبایی و دیدار  
 فش دیدم کلی در غنچه زاین پیش  
 فش چون صبحدم دیدم با گوش  
 بد آن روزش رخ از خورشید تالی  
 بگردش بسته صف رومی و چینی  
 دوهند و چون دوغول اندر چپ و  
 بنازی شد سوار آن سر و آواز  
 چه بر مرکب رکاب افشاندی کرد  
 بکوبادی که ز این اندیشه بگذر  
 چو آن پیغام از آن به پاره در  
 نه کام آرد پا که کام پیل است  
 کسی چون مورد که با سینه چون مار  
 چو صید از شیر ز باشد که ریش  
 به بابی عالی اندر که چه بستی  
 برد و سپهر آسا حصار سه  
 به پیوسته با مسار فولاد  
 بنا که شیر از ایشان که گذشتی  
 و کرده گفتیم ایدل عشق بازی  
 تن اینجا باید اندر چه شیر  
 چو داخل در سر آمد آن دلارام  
 بخود گفتیم که نتوان بی بهانه  
 از آن در که بمنزل باز گشتم  
 سر انجام این بدست آمد تدبیر  
 چو یکشب عیش عاشق کرده صفا  
 کسی باشکوه گامی خورد شید تابان  
 کسی با گریه گامی شب بکسل از زنده

بدیده دور باش از دور میزد  
 لگو تر از زمین ترکش صد بار  
 کنون میزد بکل رشک خشنش  
 کنون بد با شبی صبحش با غوش  
 کنون تابان چو بر سر و آفتابی  
 کنیزان رشک ماه از نازین  
 عنان بر کف ستاده بی کم و کاست  
 که از دیوار و در برخواست فریاد  
 نقاب افکنند ایامی ز پی کرد  
 که نتوان کنج برد از کام آرد  
 مرا چون بی رکت پی نال در داد  
 بمقصد لطف بر دادم دلیل است  
 در افغان همچنی نالان چو بیمار  
 مگر دوخته جسم از آفت خیزش  
 کزان شیطان بدنامی زستی  
 چه در اطراف شهری کوهساری  
 بطریقی کافرین بردست است  
 بیخ از پای تا سر پاره کشتی  
 همین است از بسوزی و بساز  
 سر اینجا باید اندر ز شیر  
 مرا ز دل برون شد صبر و آرام  
 شد اینجا بید اول شد بخانه  
 بز آنوسر بر افکندم نشستم  
 که درویشی ز عاشق نیست تقصیر  
 شنش را بفرست سال  
 فرو شود چه مغرب شتابان  
 که دارم با تو وقتی هست از زنده

به تیری که زخم ابرو فکند سه  
 اگر گویم یکت از صد بر گذشته  
 فش دیدم بعد نورس نهالی  
 لبش میبرد آنروز از سگر باج  
 در آن روز آرزو چه تیر در دلبری بود  
 بدر که مرکبی که ز در لکاشش  
 بسوی مرکب آن لکبت خزان  
 ز بس دل برده بود آن سر و چاک  
 سر و دانه کنیزی مرلق را  
 عطا کرد آن کنیزم در می چند  
 بدو گفتیم بدان که گو که یا را  
 چو این گفتیم ز پی بر جسم از جای  
 چو مرغی را فدش هین بدبال  
 بدان غاری بدان زاری بدبال  
 بر آن عالی بنا دیواری از سنگ  
 بدان دگر دری که طول عرضش  
 بدان در زنجیان دیو منظر  
 مرا از ایشان هر اس از بس فرخون  
 نه کنجی در کف آید بی خرابی  
 در آن در که ز رخشان ماه تابان  
 ز حیرت مانده بر جا چه تصویر  
 بتدبیری که بتوان کردن آنگار  
 دل اندر غم فسکرت چه کرد آب  
 کند عاشق ز معشوق ار کدالی  
 نشسته ز اشک شرب صفتش  
 کسی ناله کی کردنده افلاک  
 باغیان هر زمان ز اشکفتنالی

حصار عقل را با رو فکند سه  
 خطا گفتیم که از حد بر گذشته  
 کنون زو برده هر سر و اعتدالی  
 کنون مصر و بدخشان داده تاراج  
 کنون به در نظر دیو او پری بود  
 طرازا ز فعل سپین داده کامش  
 شد از در که زدا فشان کرده دانه  
 هنوز آنجا توان دل دید بر خاک  
 که احسانی نواز این بی نوا  
 کم از هر یکت بدل آمد غمی چند  
 از اینها جمله بر تر دان خدارا  
 چه رنجوری که مردم افتد از پای  
 ز پول جان پردنی با پروبال  
 روان با سینه چون مار از پی کنج  
 که از جش تا زحل بد نیم فرسنگ  
 نشایستی نخواست کرد فرضش  
 ستاده تیغ بر کف درج در بر  
 تو گفتی از سر آن سودا برون شد  
 نه عیشی ممکن آید بی عذاب  
 چو خورد در کاخ مغرب شد شتاب  
 که تا چون بازو اندر پرده تقدیر  
 کمر بسته ایم در شب تار  
 که تا چون در کف آید آن در تار  
 ز در آتی بود ز بس نوا  
 که هرگز روز زده شن با بندگاش  
 بر افکن بایست از کف تیر و کن خاک  
 بدم که شاگرد شب گاه شاکی

رفتم کردیم ککک سخن سنج  
 بمغرب رایت افکن گشت شوید  
 برید افرا سباب شب بخواری  
 زمانه چتر زرتین از سر انداخت  
 ترنج صبح ازین بلوفری شاخ  
 ز شام تیره چون پاسی کجایش  
 نهان در زیر دامن نجیب ستر  
 ز منزل تاب پای قصر آن حور  
 ازان بر دیده روشن بود راهم  
 بدان دریا فتم بر پاستاده  
 بگاه محله شیر از تیز چنکی  
 بد اندر قرب آن در که سرائی  
 چو شد وقت آنکه هر کس در سر  
 در آن در که بسوی آن دونسا  
 چو پی همچون کس برسد برودند  
 ز خود رفتند و افتادند بر خاک  
 دلم سینه بود از سقر اره  
 با پیکت حزن گفتم خدارا  
 اسیری خسته را در شام شبگیر  
 بنا که زان سرادیم شتابان  
 بگفت این خوردنی بستان و بر  
 چو زو بشنیدم این کفار جانور  
 کسی کاتش ز بهر آشنی بجان است  
 بچندین حسرت امید وادی  
 شدم زان ست عهد افتاد  
 بنا که دیدم آن پهر طلت از  
 بهشتش را بگوثر زنا غی از حال

رفتم مهرباب در خانه طغان  
 دختر غمش بر او وارد شد و گرفتار شد و زخم خوردنش  
 سیادش فلک با سر زاری  
 چراغ صبح ما از منظر انداخت  
 معلق شد بجا ک از بام این کاخ  
 سر آمد جسم از جا با دلی ریش  
 چو ابروی بتان خونخوار و خونریز  
 بنودی کمتر از یک میل به دور  
 که هر دم شعله میزد برق آسم  
 دونسا س آدمی چون دیوانه  
 بخون ریزی چو برق از بیدرنگی  
 چو یک قامت بر او کوه بتائی  
 بالین سر نهاد با آشنائی  
 که با شمشیر بودند از پی پاس  
 بکالا کی فرود چیدند و خوردند  
 ز جا جسم من آنکه چست چالاک  
 طپان چون تیر و از باز شکاری  
 که بنواز و ضعیفی بی سنوار  
 کنی کرد دست گیری نیست  
 کنیزی جلوه گر چون ماه تابان  
 بروغشین نخوردن ابرام بگذر  
 شد اشکم از سر آهیم آتش افروز  
 کیش درمان درد از آب فغان  
 بی پای کل نه سادم سر بخواری  
 بعالم ز آدمی ریخ آشناترس  
 چو مهر از خانه سر زد بار غمی باز  
 مراد تیر کی پیکت اقبال

که چون نوبت زردم افتاد برنگی  
 شد اندر چاه بیشن جام جمشید  
 ز گلگون شد فرو آمد بشیر نکش  
 چه در قاروره با افسون پری  
 بسیم مهره باز آمد باز سے  
 عصائی که بدو بدگیه موقوف  
 نمودم عزم ره از خانه خویش  
 نهان میرفتم از هر کس بیرون  
 شدم تا کعبه کوی دلارام  
 ساده از دو جانب از پی ما پر  
 که وارستن نبود الا بلا حول  
 سرو جان را بدادن کرده تسلیم  
 کزان ترتیب شهیدی داد با تو  
 نهان پر تاب کردم دانه چند  
 هر یک بخت از آن شب تیره شد  
 چو بر صیدی که ارد ضیغ آنک  
 که انباز وزان در بوستان شاخ  
 نوازش نیک و شفقت با کاتا  
 که نبود جز بدین در چاره اورا  
 مرا آورد از آن سرو و شکر خند  
 ز حق بر عمر بانوی سرار  
 بگو کای شسته شرم از لوح رخ پاک  
 نهالی تازه زاقالم مشرداد  
 بین کافر چو غمخواری کشیدم  
 که بر زن نکرم تازه هستم  
 عیان کش بد بهر شغی تندگی  
 که در هر حلقه جوش در دست

بمالش روشنی اندوید و رسید  
لباسی کرده در برابر منی و ار  
مرا چون کار از دست رفته  
بگفت ای کشته در دیوانگی طاق  
بدن بال شکار اندر کف شیر  
کسی کش خانه در طرف بهشت است  
برو چون خود سیه بختی بدست است  
نه هر مرغی به شاهین صید کرد  
بری دیو اگر خواهد نشیند  
چو من کل بودم از کل با قلم بار  
بسان شمع از سرود برخواست  
چنان دل برده بود آن نلف عالم  
جوابش تلخ می آمد بکوشم  
مکون علم بود در از دیار رس  
کنون چون شد که بی مرگی و قبری  
بخت این قهر و ناز این سوز و این  
بدین نیت که چون دیوی برشتی  
پس آنکه با کتیری عنس برین موی  
کزیک رفت دیگر باره فی الحال  
کشیده مخبری بر کف چو برفش  
بیاکت مدعاتی دل بر آرام  
فرو آورد و در باغی در آورد  
بدیشان داد فرمان کاین مقام  
در این ملک آمد از ملک که تاج  
مرا بستند سخت آن هر دوزخی  
نه خوب از تن چه طبله ناله برخواست  
کسی گفتی که عشق اینجا مش نیست

نه شب را بلکه مرا نور میداد  
نیکت بر صد شده جشن بر بوا  
چراغ از تاب و تیر از شست فیه  
چو مجنون در جنون مشهور آفاق  
شدن بنود مکر ز اخلاص تیر  
کیش دل بر تو نازیا و زشت است  
که روی نیست زکی را سزاوار  
بسامرغی که شاهین صید کرد  
طال از خود فروز کرد و بسیند  
تو چون خاری برو خاری بست  
دل پاک از سر مقصود برخواست  
کز و بر جان نه پردخی خیالم  
ولی در کام شیرین بد چو نوشم  
کشیده ریخی اند پای یاری  
کزیدی بر مسلمان زاده کبری  
چو لازم دین نه دین بن علم نه بن علم  
شود بخوابه حور بهشتی  
بلفظ ارمنی گفت آن سیر و ک  
بیامد سهکین غولی ز دسبال  
که در صد خون مسکین دیده فوش  
بدل کام از وصال دلبر آرام  
بطرف گلشنی باغی بر آورد  
که داد از کف براه دل سرخوش  
شد از شمشیر من از تخت تاج  
که برق آسا بنداز سپدرنگی  
دل از عشق چنیدین ساله برخواست  
بمان تا پنجه بینی خامش نیست

بناز هسته می آمد خسران  
چو تر سا بسته ز ناری بگردن  
نشست از جرد ستم داد و دست  
بنا کام اینمه وادی بریدن  
بنادانی طمع چندین نباید  
سزاوار است هر کس را وصال  
تورا باشد بوصل اندیشه کردن  
نه هر کس را گسان امبار گیرند  
اگر سرخواهی از من دور شود  
چو ز او بشنیدم این تا گفتنیما  
ولیکن بازم آن دیدار وقت  
ز بس بودم بر آن لب تشنه از آب  
دگر بارش نهادم چهره بر پای  
نه ز اول عهد و پیمان بود ما را  
چو بشنید این سخن چون آتش از جلی  
ز ملک تا به ملک مست هموش  
بود مرگ اینک داری اشتهاست  
زبان ستری که نادان بودم آن  
بسیرت فتنه و صورت بلائی  
چو ز دیکت آمد آن دگر کینه شداد  
مرا جلا دوار از جای برداشت  
دو زکی با همان پیشرم زاده  
با میدی که کام از یار کسید  
چو منصورش فرود آید بر او  
بشاخی محکم از خاکم کشیدند  
همان پیشرم ناترس از خداوند  
کسی که عشق یاری پایدار است

بهر کامش دل غلطان بدمان  
فکنده زان کنه باری بگردن  
بمجان در بشکر شهید پوست  
بشاخی مردم از شاخی پریدن  
که کنج از اثر دبا برون نشاید  
کلی را کل غزالی را غزالی \*  
بکار من پری در شیشه کردن  
بدایم جفند دایم باز گیرند  
که زکی را نباشد قسمت از جو  
وزان بی نکت و نام آشتینها  
برون از دل نمیکرد استقامت  
نمیدانستم آتش با خور از خواب  
که ای نا حیران زاین جمل بازی  
که بود جز بدک آخر و فارا  
بر آمد شکل در سر عرش در پای  
گرفته خایه بر کف توشه بردوش  
ز جان بگذر کز این دامت به نیست  
هم آن سز زبمان هم آن زبان با  
با نصاب آتشی رحم آرد هائی  
مرا گفت ای سرو جان داده بر  
بمطیزی کز آنجا سر بر داشت  
بمهره داشت بر پای ایستاده  
در از دریا و کنج از مار کسید  
کز این پس باشد از دل دست بر  
بچوب افغان بر افلاک کشیدند  
سناده چشمت افغان زیر خند  
سرا بخامش سر اند پای دار است

ز دارم آنکه انگه اندر بر خاکش  
 دماغ را بیکت زخم آن ستمکار  
 بهراه وی آن بشیرم سر مست  
 در آن شب داشتیم نان فخر جا  
 که از اشکم چمن را آبیاری  
 چه ار پر سو کند چاره بکست  
 که ای بر حال زار ملک ارمان  
 بغراید سخن خیزان بزاری  
 بدلهای ز عصیان مضرب حال  
 بر بخوران با راحت سیزان  
 در این تیره شب از دریای خونم  
 نه بس غیر از تو کس داد درین نیست  
 در آن حالت که به عرض حاجات  
 تو گفتی چون مر ازاری سر آمد  
 خدکث ناله از زهر کبر نقدر  
 بقانون رجا مرغ شب آینه کث  
 گرفته به فتح الباب اقبال  
 سنی قدرتی که بر هر شاخ سروی  
 برخ شمع و شمع نیز در دست  
 پس آنکه بانبان نمک رس  
 بگفتا آنکه نایسان در بلا بی  
 بگفت ارجان بخوای دست  
 بگفتا دل تپی دار از چنین دست  
 بگفتا خوردی از وی زخم شمشیر  
 بگفت آخر تو را از وی پلاک است  
 بگفتا تانگیش با جور سازی  
 بگفتا صبر از راه نجات است

بحال نزع و زتن منفه جان پاک  
 برید کرد خون جاری بر خسار  
 بناز و غمزه دستش داده در دست  
 که شرح هر نفس ناید بساله  
 که از خونم عقیق از خاک جاری  
 ز دم بر ذیل فضل داد در دست  
 ترحمایت افزون از هزاران  
 بدلهای ضعیف ز بر داری  
 بجانهای ز غمزان تازه اقبال  
 بهجوران از جانان که یزان  
 بر آرزو لطف چون مایه پروم  
 که کس را جز تو در هر حال کس نیست

در آن حالت که جان میگردید  
 بدان زاری مرا بگذشت در خون  
 شدند از باغ در بر من بستند  
 که از داغ دلم بد لاله سوزان  
 زیار بیا بدم که سر و نالان  
 که ای ناسر از خواطر های بخور  
 که ای چهارگان را در شب تار  
 به بیداران در محراب طاعت  
 بنا کائن با کام آرمیده  
 بر در خم بین و در مانم عطا کن  
 بدست آور ز پای افتاده را  
 مرا بار از دل غم دیده بردار

**نجات همراهان از آن حالت خراب با عانت و بیچارگی  
 معشوقه و رو سیه زن اول طغان خان و با هم عهد دوستی  
 بستن و کشته شدن طغان خان و دختر عم همراه در میان  
 شب بدست ایشان و متواری شدن ایشان در خامرود**

قضا مفتاح فرود دولت و فال  
 بیا و قامتش تالان تدروی  
 بیالینم چو شمع از پای نیست  
 تسلی داد و پر سشش کرد و یاک  
 بگفتم بیوفایه بیوفایه  
 بگفتم کس کرد اندر جان روی  
 بگفتم عشق او مغز است دل  
 بگفتم من چو طفل زخم او شمشیر  
 بگفتم با بقای او چه پاک است  
 بگفتم تا کند با جور بازی  
 بگفتم صبر از و صبر از حیات است

بنا که سر ز در گاه آن باغ  
 مبارک بهدی بلقیس با به  
 نخست سر ز خون و خاک بردشت  
 بگفت ای غرق در خون این چه حالت  
 بگفتا میل داری ما حاضر هیچ  
 بگفتا دیکری بگزم بجایش  
 بگفتا غرق خون گشتی ز تیغش  
 بگفتا دلبری بگزم و فادار  
 بگفتا خیز از اینجا بار بر بند  
 بگفتا چهره بر تاب از چنین بار  
 بگفتا اکنون بیالینت کرایه

بخبر برد دست آن کبر مردود  
 بزم خانه رفت از باغ بیرون  
 بخود کامی و خود را بی نشستند  
 که اندامم چراغ گل فروزان  
 که از تاب و تمرم در خالان  
 بیکایک آگه اندر شام دیگر  
 تو خواطر جو تو جان پرور تو غمخوار  
 به مسکینان ممنوع از بضاعت  
 به از آدان در دام آرمیده  
 شرم بار و ز خونم مار جا کن  
 بیاد حسرت از غم داده را  
 طال از خواطر بخیله بردار  
 بدم با چشم کریان در مناجات  
 با این مانعی از دور در آمد  
 گذشت از دروغ هفت اختر تیار  
 نوامیزد بچندین نغمه و رنگش  
 رخ گزشت آن سر را بدل داغ  
 سلیمان فر ملک خود رسایه  
 بدامن کرد آن بگشامد بگشت  
 بگفتم زندگی بر من محال است  
 بگفتم جز غم جانان دیگر هیچ  
 بگفتم دل بخود جز تقایش  
 بگفتم نبود از صد جان در بخش  
 بگفتم بر گذشته است از وفا کار  
 بگفتم چون کز ز پای در بند  
 بگفتم کاین بود دستورا چنان  
 بگفتم دور نا کامی سر آید



بگفتا چیت حاصل ز این فسق  
 بگفتا گوش جان بجشا بداین داز  
 به با نینم چو شیخ آسان شسته  
 مرا اگر گشتی جان شد بگرداب  
 گمونی که بود در برکت کاسه  
 و یا آنکس که موری را ز همیان  
 ولی با این همه امیدواری  
 و فراق چون فضا قسمتگری کرد  
 چه دیوم ره زنی زین ره نورد  
 بنادانی کنی باز از درخشم  
 ز جسم رفتن آخر نفس دید  
 بر اسم مجرم ز این تیره میغ  
 به آغوشت شوم با خواطری شاه  
 غسل خوردن بداین افسوس خواری  
 ز لطفش اندک اندک زده گشتم  
 نخستش گفتم ای سرور پروردگار  
 بگوشی در وفاداری بکارم  
 ز بیم با توری از سپهر روئی  
 بخورد از روی صدق استوار  
 بخلاقی که افلاکی و خاکه  
 بمبودی که در ذاتش خلل نیست  
 و کرباد افکن بر مرغبارم  
 چو در پیمان او دیدم درستی  
 ز ضعفم دید چون تن بی تک نشستم  
 نشاند آنکه زیاری در کنارم  
 نویدم داد بر انجام سختی  
 پس آنکه گفتم بشنونا گذارم

بگفتم با امیدش جان سپردن  
 کرت نبود صلاح اندل پروردگار  
 بکارم بر زن از امداد دستی  
 تو چون دانی شنا بر خیز و در پاد  
 به نیکو کاره بر کردد کاسه  
 بنیزل برد از حق یافت رضوانا  
 ندارم از تو چشم رستگاری  
 حسام و اسب وزن از زوبیری که  
 بر اندازی ازین دردم بدرود  
 دهی بر باد غم کانا و رخشم  
 و زان محنت نجام راهموس دید  
 سپرداری کنم از تیر و تیغ  
 چو سردار کف شد اینک نخل شمشاد  
 نیز زد که بتلخی جان سپاری  
 بری از عشق آن چشمم گشتم  
 که ماه آسمانی شمع مشکوی  
 بر آری پیمارت ز اشطارم  
 در آتش یا در آب از هر چه کوئی  
 قسمها با من اندر عکساری  
 ستایش کرده ذاتش با پاکی  
 در او آسیب نقصان علل نیست  
 و کرخاک سیه باشد مزارم  
 بسخی آشنا گشتم ز سستی  
 یکی جام ز شربت داد چون نوش  
 بست از چهر خون افشان غبارم  
 خلاصی عنقریب از تیره بختی  
 بخواطر ستر نهانی که دارم

بگفتا بشنوا ز من سپید در باب  
 بگفتم باشمید غرقه در خاک  
 چراغی با که نادان کرده خاموش  
 غریبی چون مرا تیسار داری  
 تو نشنیدی کردید آنکه در خوب  
 چو این کشته به نیکت و بد سر آید  
 بدین علت که کمتر از یکت از ننگ  
 هر اسام که مانم از تو ز این کار  
 ز ناپاکی چو شیطانم زنی راه  
 چو آن سپین تن شیرین شمایل  
 بگفت اکنون که شد نرم این گل  
 برون آرم چو صحت از سیاهی  
 مشولیل صفت باناله دستان  
 محتمای آن مرد و فاکیش  
 دلم را ز آفتاب صبحگاه  
 بسو کندار مرا خواطر کنی شاد  
 تورا تا در جهانم حلقه در گوش  
 چو بشنید از من آن سرود لارا  
 بدان دارای زلی در بان و حجاب  
 بر ز آقی که برزق پشته و سپیل  
 که آیم که بگرداند بگرد آب  
 و کرسد جان بخواری در نوردم  
 بلی باشد به از صد کون تیسار  
 ز شیرینی چنین شهیدی چنان خلص  
 بجای آورد شش طهر بانی  
 پرندی نازکم بر زخم بیسنی  
 بده بر گفتگویم گوشه مشن باش

بگفتم نیند و آنکه غرقه در آب  
 مدار از راه و رسم مردمی باکت  
 تو روشن کن که دانائی و باهوش  
 بود اجری جزیل از لطف باری  
 بجنبت آنکه سگ را داده بدست  
 ز گندم گندم از جو جو بر آید  
 وفاداری نشاید یافت در زن  
 بدین بیماری اندر زیر دیوار  
 ازین دادم بر اندازی دران جا  
 دلم را بر خلاصه دید مایل  
 کشایش با بکارت بر زخم چنکت  
 ز وصل خود دهم صاحب گلای  
 چو کل نامد بگفت بالاله می ساز  
 مرا چون مرهم آمد بر دل پیش  
 رضا دادم بده خواهی نخواهی  
 که این غم سازیم بی حسیله آفاد  
 ز جان با شتم بهیل یا آنکه بغروش  
 ز پیغام بخواطر داد آرام  
 که بر ما طاعتش فرض است و جفا  
 بیای می دهد بی کسر و تعطیل  
 و کراآتش فروزد بر تنم تاب  
 ز پیمان تو یکو بر نکردم  
 نوید عافیت دادن به پیمار  
 چو خوردم جان ز شادی گشت  
 شکر باری نمود از همسزبانی  
 به بست آن دلغریب از ناز زنی  
 شبی در رنج سالی شصت خوشبار

بدان کاین ظالمی ننگ ناموس  
 در این کشور امیر و حکمران است  
 بگف چون کنج قارونش مزه است  
 بگویش صد چه کیوان پاسبان است  
 به ملک او منستان حکمرانی  
 منش بودم در اول شمع مشکوی  
 در آغاز نشاط آن ناجوانمرد  
 نمی خوردی نهمانی آبی انهن  
 بسالی پیش ازین از کشور روس  
 نه رسید اجدایشان را نه سامان  
 ز رومی هم شدنم که نه خواهی  
 زمین از ننگ زدن چون قبضه خاک  
 ز چوگان نمود از دوشش مردان  
 در آن میجا بیا مد با صد افسوس  
 چو مردی را شکست افتد غنیمت  
 به ننگام شکست است سبب خواهی  
 پس از تاراج شد در پی سپه را  
 دیاری را ز قتل و نهب و تاراج  
 ندید از جنگ ظلمت و ستکاری  
 بهمه آنچه دل بودش بدان میل  
 بدست افتاده چندان کنج پرچ  
 ز کرویایان مرسیا در این کاخ  
 سپه را زان غنیمت های موهور  
 گزید از بجز خود زان جمله سروری  
 بی کار آستی چون سرو قامت  
 بی کاینسان شمردم بهتقریش  
 مراد از نظر چون بی نصیبان

که بر جانت نخورد اندوه افسوس  
 بکشور کبری آشوب زمان است  
 چه قارن چاکرش پیش از شمار است  
 ز قصر او فلک را زرد بان است  
 مستلم بروی است از کارانی  
 بر رسم عهد شرعی من زن او شوی  
 بعد منت بجای ستم دادند  
 بدل صد هوشش از هر بابی انهن  
 سپاهی بکران با طبل و با کوس  
 بهم در یکدی بر بسته دامان  
 علم بر رسم بکران به ما همه  
 غبار آساز جا بر شد بر افلاک  
 سر اندر حوصه شد چون کوی گردان  
 بروم آخر شکست از لشکر روس  
 هنریمت خوشتر است از هر غنیمت  
 بیکن کر بسرداری کلاهی  
 ز پی سپه صد فرسنگ راه را  
 نمود از تیره بختی چون شب داج  
 بت اندر جمله بکران در عاری  
 بدش مخزن بخزن خیل در خیل  
 که بد هر بی نصیبی راده و پنج  
 بمرکامی ز بلبل بسته صد شاخ  
 ز خود خوشدل نمود از کنج مسروق  
 که جان بر باد قدش بدتزدوکی  
 خجل کشتی بر او سروازا قامت  
 بلبندی نمود از من گزینش  
 بیاد او دید از جان کرپان

نخورد و حسرت برد ماغت  
 نمی سجد بگاه هم نبردی  
 چو بنشیند به تخت اندر چه جمشید  
 طغان خان جفا کیشش بود نام  
 شنشاهی که باشد فلک روش  
 بتقریب قرابت بر دو با هم  
 مرا از خیل خاصان سهرانی  
 بنودش در طریق دوستداری  
 ز بس بسیاری از مور و بلخ پیش  
 بخرم ز دم ازین آباد وین بوم  
 ز دو جانب صف اندصف چو شد  
 ز در عد کوش برق تیغ خونبار  
 به طلب اندر سنان بهدا  
 چو رومی را شکست اندصف آید  
 چو پای از پیش رفت از میوا  
 برومی چون که روسی غالب آید  
 مدار الملک روی کشت کشتاخ  
 غنیمت پیش از آن کا بد به تقریر  
 غرض چون بازگشت از زمین کما  
 پری رو دختران سیم سیما  
 ز حوری طلعان نارستان  
 دل از دیدار نیامی دلارام  
 اسیران را بتوقیر هیچ جواری  
 نکارین یعنی شکر دانی  
 طلال از شرم ابرویش بجان بود  
 بی بخواگی بردش در آغوش  
 کبابی را که من کورم زد و دوش

فکند و تیره کون زو شد چراغت  
 پش بر نابلستان را برودی  
 کلا داری کند ما پیش ز خورشید  
 نیار دزد فلک حکم او کام  
 سپرده سروری بانای فکوش  
 من داو بخت عم بودیم وین عم  
 شمرده خاصتر در دل ربانی  
 بجرم صبر و حرمان برد باری  
 همه آهن نهاد و او هر من کیش  
 کت اکلن شد بسوی کشور و ما  
 تر قمر را ترا داد اینج برخواست  
 مو باشد بر زمین چون مسخ خونبار  
 کشوده خون جواب از سنگ فدا  
 غنیمت رفت جان اندر کف آید  
 بسر شو از دشمن جان ربانی  
 پی مغلوب رفتن طالب آید  
 با تسر و قتل شد در کشور کاخ  
 اسیر فرون که در کعبه به تخریر  
 غنیمت را نهاد اندر وطن بار  
 که بردی جان بچشمک دل با پا  
 ارم شد کاخ جنت شد شبستان  
 به بیجا داده صبر و مات آرام  
 بداد آن را که بودش خواستگاری  
 بلای ملکی آشوب جسمانی  
 مر از رویش به خجالت توانان بود  
 ز من شد عشق دیریش فراموش  
 هر صبی هر ب خور از خوان بر بولا

زاشک دیده آبی کرده قطره  
 بتاکستان خرمی شد پها با  
 برآمد کوبی در تانساک  
 خرد هفتان بخواری در وصل مهر  
 مرزبان بوستان از هم رقیبی  
 بدان ظالم بصد سوزنسانی  
 مخلوت چند بارش با فسانه  
 گرفتیم پافور رفت به کجی  
 گرفتیم آفتاب آمد بدامت  
 گرفتیم رخت خواب نو حریر است  
 غرض با آن شقی از شور سخن  
 ز چندین لابه و مهر مدار  
 که کر خوبی تو من بایل بر شتم  
 گرفتیم آفتاب آسمانی  
 مرا آسایش از دیداری است  
 چو از در دانه لعلی سودمندم  
 کجا بم چون بکام از زمان کور است  
 مرا باشد چو بوی از نار پستان  
 نه بس دردی از تو نامد بر مان  
 بزاری جستم از وی رستکاری  
 بدم پیوسته با او کام نا کام  
 کنون هست آن شب نخت قوی تو  
 در آغوش وی از می کشند دهوش  
 تو هم زان بن عمر بی شرم بی باک  
 نسجیدت بیکت جو آنم بچ  
 بقصد جان چونین ناسزا دار  
 مرا مردانه در پی باش و چالاک

ارو شد تشنه در نیم ره سیر  
 بخورد از عسکری تاریش پایا  
 که او شد در راه چهره خاکی  
 که ز یاد به ده صاحب محل شد  
 بیار آمد نهال بی نصیبی  
 نمودم لابه در شیرین زبانی  
 ادا کردم نیاز عاشقانه  
 بر آورد جان مسکینی ز ربی  
 چراغی هم خوش است از بهر شاک  
 هم آخر کهنه روزی دلپذیر است  
 تعلق ناگوار آمد ز سختی  
 نشد نرمی پدید از سنگ خدا  
 و کر حوری تو پزار از به شتم  
 شرم خوش باد که چشم نهانی  
 که هر تار از خم زلفش تباری است  
 چرا خمره بر خود پسندم  
 کیم بایره دیکت اندر توست  
 چرا بندم دل اندر نارستان  
 مرا از خود بدوری داد فرمان  
 که شرط رستکاری شد بزاری  
 که در قتلش بفرصت بر نیم کام  
 خراب از باد با جانان هم شرم  
 ز روی شرم نکش افکنده سر پوش  
 که افکندت به تیغ اینگونه خیاک  
 که بودی همچو مسکین از پی کج  
 مگر بر زن که ره خالیست ز افغان  
 مدار از راه بیم از پاسبان پاک

بدگان تاخت ترکی بی بهانه  
 در آمد دزدی از در چست چالاک  
 بصید اندازی آن یکت که بکشید  
 بنا کامی زراعت کشته مرد  
 در آخر زان قرین ست بنیاد  
 شفیع انگیزم پیش از هزارش  
 که ای نامهربان مهربان تو  
 گرفتیم سایه بان دیدی ز راهی  
 گرفتیم کند مت پاک از غبار است  
 مثال است اینکه که با کهنه سازی  
 بدان افسانه کز من بود سوخت  
 جو اجم را بطعن تند خوی  
 اگر سرو می چمن زیر و زبر باد  
 گرفتیم کز لب آشوب حیاتی  
 بی باغ دل مرا سروی است بالان  
 چو دارم آفتابی را در آغوش  
 چو می بوسم لب چون لعل خندان  
 چو چندین پسر دارائی ادا کرد  
 بجز خواست تا با من ستیزد  
 از چون دیدم آن ناخود بهیا  
 مجال فرصت امشب شد بستم  
 چنان نازک نهال بسکون ساق  
 ز شور باد سر مست آنچه اند  
 به پرداز از جگر کین نهسانی  
 نمی زبید مگر ز افسرده رانی  
 دو خنجر با من است آن هر دو  
 تلا فیهای چندین خصلت خود

گرفت از من متاع آما بهانه  
 بغارت برد رخت خانه را پاک  
 زده شد دیکمی در سله بگذاشت  
 یکی بد رو و دخر من کرد و خود برد  
 خرم افتاد رختم رفت بر باد  
 ندیدم در وفاداری عیارش  
 ز پهمری نمودی چون شرم رو  
 میفکن کر بسرداری کلاه می  
 هم آخر جو بوقتی ساز کار است  
 توانی کرد با نو سرفراز سے  
 رکش غیرت بجنبید از چو شاک  
 بتلخی باز داد از ترش روی  
 و کر ماهی ماز کردون بد باد  
 دلم را خلعتی جان را مساتی  
 که جان از عشق او مرغیت نالان  
 نیم ابله که باشمی زلم جوشش  
 کجا پرسم سراغ آب دندان  
 ز من رسم زنا شوئی را کرد  
 به بیباکی ز تن خونم بریزد  
 ز حق جستم سزای آن بد بهیا  
 تو یکدل شو که من آماده هستم  
 که هست از یوفائی ننگ آفاق  
 که با موری بکوشش تا تو نهند  
 که باید با کرا بخانان کرا بنی  
 و فاداری چونین بیوفان  
 یکی زان هر دو کبر از جای بخیز  
 تو از دختر عزم خود کن من از شو

مخبر در روز سینه تاناف  
 بخود کفتم نهی لی نکت ناموس  
 ولی در دل خیال آمد چنانم  
 گم اقدام قلش با بھسانه  
 پس از دیدار او کرجان نباشد  
 چو کستم غرقه در خون با خیالش  
 ولی بایاد آن حاصل می آود  
 کفتم دوری از سهلی و سستی  
 کفتم تخری چون برق رخشان  
 گره زد کیسوان بر گرد خورشید  
 به بست اندر میان کلون برنگ  
 فرود روزه کرد آن سیکون باق  
 بگشت آتش بیرون شد از آن باغ  
 بچالاک کی که بودش دستک و خیز  
 فش و پی روان بودم بصیدیم  
 بقصری شد که در وی پاسبانان  
 مرا گفت از نفس جنبید بگامت  
 بقصر اندر دوری بود آهمنین بند  
 به آسانی ز داخل کرد دربان  
 به دستی مرا چون دید با خویش  
 چنان میگوشت دغا نم بندان  
 رخی با مهر و مکر کرده مرا گشت  
 بسی با قوت رنگ از با ده تاب  
 تنی سیاب دار از دلفریبی  
 پر بر روی چنان از با ده پوش  
 بدیدم گان بست شمشاد فاست  
 من از دنبال از شور سخته

گنیم آسان که بد غیرت انصاف  
 که نبود بر دل باز دلدارت افسوس  
 که چون مفتون آن سرور دادم  
 سسری بنهم پایش عاشقانه  
 ازین بیسج کار آسان نباشد  
 و هم آسایش جان با جمالش  
 نجا جستم چو کز بحر جسد عود  
 بخود دادم فریب تند رستی  
 که چون هر بد شب از جوهر خوششان  
 نمود از جبهه رخشان جام جمشید  
 بر انوشی فکند از لای بندگی  
 چو مرکان سید در قلب عشاق  
 فش و پی چو با لکبک صدی باغ  
 سبق میردی از کلون شست  
 ز حیرت نقد جان ما کرد تسلیم  
 حراستمند شویش بود و جانان  
 نباشد جز بخیر انتقامت  
 بهدیکر ز هر سودا ده پیوند  
 مرا از در بداخل کرد آواز  
 ز داخل بست دبی با کاشویش  
 که از حد آهنگ آید بندان  
 قدی شکسته بر سر روان شست  
 بی آلوده چون با قوت سیراب  
 به لهاداده خطنا شکبه  
 بر نه کشته با دیوی هم آغوش  
 کز او بر من شد آشوب قیامت  
 کشیده آنم بهداد و سخته

چو دادم بر چنین افسانه کوش  
 ز تیغ افند بامان دستم اندوش  
 روم همراه او با سوز و با ساز  
 ز وصلش کامی از حسرت برآدم  
 چو ممکن نیست وصل آن نازنین  
 تم بد که پس بی توش بی تاب  
 بجسم ناتوان خوابی نخواهی  
 ازان مجوبه کافسون ساز من بود  
 خود او هم برقع از رخ کرد با نا  
 بیالا استین بگست ازان بست  
 همان خجکه بودش بر کمر بست  
 بیالین من آن سرور پی روی  
 ازین در که بدان در که چو طرار  
 نفس در سینه ساکن کرده چون سنگ  
 چه ره ملی شدند چندین در کنگ  
 ز می افتاده بچالت چپ راست  
 بدستم داد دست آن سرور بونی  
 خود از پیوند در چون قطره آب  
 به آوازش ددان شام سینه نکت  
 دمان تیره شب از وحشت کجاغ  
 بدان تشویش چوان اضطرابی  
 ز مرکان رخ ابرو بسته شمشیر  
 دمانی بسته دار از قهر خاروش  
 به بستر خفته چون خورشید عریان  
 فراتر چند کامی بر نغم دم  
 بدان دختر عسم پیکانه پیوند  
 ز کافر کیشی آن نامهربان خواب

ز کرم هر دو عالم شد فراموش  
 اگر با کل برم او را در آغوش  
 بدان کاخی که هست آن سر و طنا  
 نیم بر پای او سر جان سپارم  
 بر او بنیم نگاه آخسین را  
 به تقریب فراق دوری خواب  
 کمر بستم بتایید الهی  
 در آن ره پرده دار مار من بود  
 عیان شد قدرت بار تعالی  
 که انی با کارش خاگرد شکست  
 طالی را به ترکیب قربت  
 بهره داشت شمس روشن از کوی  
 و با کر شعله تا بنده فرآر  
 هر میت جسته ز وحیرت بفرنگ  
 شاندر زرد بانی جلد و کستاخ  
 ز جل اقرون و ز پنج کم و کاست  
 به برد از پاسبانانم بدانسوی  
 بکاخ اندر آمد لی تب تاب  
 بقصر اندر شدم با او هم آهنگ  
 اجل با جان قریب اندیش کتاغ  
 بقصر اندر بدیدم آفتابی  
 تاراج خرد گشته جهس انجیر  
 لب لب چون باغ از با ده خوش  
 بحر عضو ش دلی کردید بریان  
 بدان رخ چشم حسرت بر کشادم  
 که با آن کافرا ز من گشته خورند  
 بکافر بسته بد عقد زنا شوک

چو بر من پر تو رخسارش افتاد  
لبش بر لب نهادم کان پریره  
بین فرصت چو آئی آرمیده  
برای از جا و گزیده چاکت  
در بدان کینه جو را سینه تا ناف  
چو دید آنسان مراد آشفته حالی  
تنی که برکت کل بودی گزندش  
سرگشته که میزد و بجه بر جان  
چنان ظلی چو زان بیدادگر شد  
یکی ندیده هیچ از مال شوهر  
کنیدی همچو زلف عنبرین قام  
من انبلی بر کنده او بچشم دست  
کشود از بند زین افکنده دستک  
چو رستم شد بر رخش آن سرو طنان  
من آنچه از دستم آمد شد با مان  
شده تا زان من از پیش و زدن با  
در آن در که ز رخسار اندمیدیم  
ز آنکس هم اسمان ریه  
ز غیرت ما مدنی کان با وفادار  
مرا با آن نکار خجسته انداز  
چو اندخانه آمد باز در دست  
سحر حرفی گزان افسانه شفت  
با گفت آنکه آن فرخنده گزیده  
نمان از باکت مرغ صبحگاه  
چه کاری پیدا در رفته اندست  
در آن کنجینه دلپذیری نمان بود  
ز جابر داشت جابری و زوی

غر صبرم ز سستی بارش افتاد  
کشیده خنجر آمد بر سر شوی  
بحسرت چون ز رخ ما ندیده  
کنم با خنجر اندانم به خاکت  
که بر دستش قضا زد بوسه زلفش  
خدا آمد با ولی ز اندیشه خالی  
نمود از نوک خنجر بند بندش  
نخارین شد ز خون چون شاخ سرخ  
هوس را خاک نو میدی بسر شد  
که بیش از دخل عمان داشت گوهر  
بزی را نذر کفک از گوشه بام  
بر او پیوستم از بالا بر آن پست  
مرا زان دو یکی سپرد در چنگ  
من انبلی بر سینه خود عمان ساز  
تو هم بر زن بمردی طرف دانا  
بسرعت چون بخیل اندر پیال  
رکاب از پا و پا انده کشیدیم  
شدا که جست بیرون آمدند آ  
همه شب دیده اند شاه ماد است  
بد که برود در بر بست شد باز  
چراغ آورد در فرش افکند نیست  
هزار احسنت نصد آفرین گفت  
که اکنون رفته نمی از شب تا  
باید زد در این اندیشه راهی  
توان ره با مدد آئی بر آن بست  
گزان بر نیطاتی ز زبان بود  
روان شد بچه روح اتن برکت

ز پای افتادم و بروم در آغوش  
مرا پی زد که وقت ترکنازی است  
بوقتی این چنین ای نا مشیوار  
بس آنکه چون عقاب تشین خو  
ز بس حیرت گزان شبر غضبناک  
بخجرتان نهال سبکون ساق  
زخی گزوی بخلت بود هتاب  
لبی که خنده کردی غارت پیش  
چو فرصت یافت زان خنجر کشا  
بدست آورد بیرون شد از کجا  
چو مرغ از برج قصر آمد سر از پر  
دو صحرای پدید رخسار آمین سم  
حنان گرفت ز آنجا شد بدنگار  
نمود آنکه خطاب از لعل چون نوش  
بد و گفتیم که ایمن باش و در تاز  
ز چندین کوه اندر کوه چون با  
بدق الباب در نا کرده آهنگ  
چو ما را دید با آن هول نشویش  
بدستی تیغ دستی شمع روشن  
دو درخش تیز تک را یال دم کرد  
یکایک قصه را پرسید از آغاز  
بویزه زان غزال بیغلا ده  
جهان در خواب سر مستی غنوده است  
بجائی خلوت از بیگانه خوشش  
پیش سر راه و زبیر درگاه  
چنان ره تیره کون بد بزرگاش  
صفا دادش ز بیبائی چو باغی

تتش با بچه سرو از سینه مادرش  
نه هنگام نشاط و بوسه بازی است  
ز حرص افتاده چون خمر به پویا  
که چنگال افکنده بر صید نهو  
مرا خنجر زد دست افتاد بر خاک  
سینه تر کرد از آن شب مذوقش  
فکنده از موج خون چون مهر کرد آب  
حقیق افشان شد از خون ناله اش  
بیکسو برد با خود روشنائی  
منش در پی روان چون مرغ بر شاخ  
در اصطبل مرکب شد عنایت  
که در پی برق از ایشان پیشگام  
کشود آن باب بیرون شد ز کجا  
مرا کامی پر خور کمار پر پوشش  
مرا در پی که حق یار است و با  
تکث افکن با سرای مرد قداد  
که آن فرخ پی فرخنده فرینک  
بدلداری و یاری شد و فاش  
سرا با غرق ساز برکت و جوش  
به برد از خانه لحنی دور و کم کرد  
که چون بود چنان کشت چو شبنم  
که در دل فعل صورت بود ماده  
فلک را نقد هشیاری ر بوده است  
باید شد نهان بی فکر و تشویش  
ونان سر راه در کنجینه راه  
که جنبی کم شدی در نیم راهش  
نهاد او را بقندیلی حسرا می

در آن نهاد ما بخت از آن بین  
 چون آن حداد رفت آن پسند  
 چه تو تو هر یکی زبان زبیب تاجی  
 من بر دخل غم ناخورده بنیاد  
 بدو گفت ای نگار غم سبب بر تو  
 گرم نشناختی در بندگی فاش  
 جدا هر یکت بخواب اند غنودیم  
 بدین فکرت شدیم اسوده و غنا  
 طرازش بخش دیوان معانی  
 ظم ما که لکت فکرت چو شوق کرد  
 که چون در داد مرغ صبوحا  
 بر جا بد سری در دامن خوب  
 فروزان شدنغا و چهره بشید  
 من و جانان نجا جستم شادان  
 همین حداد از داد و فاکیش  
 ز نش نیز اپلی آمد چون جوری  
 فدائی نغز نیکو داده ترقیب  
 پس از خوردن پی شکرانه سخی  
 که تا که شود نا انجام آن شود  
 ز بس خوف و آشوب بدست  
 ز هر سو بیگناهی را به پستان  
 بحیرت هر که می گفت از چپستان  
 بکارش کرده آن زن دستهای  
 همانم کو بچاک آن خون بر آستان  
 دو مرکب را بریده یالی با دم  
 ندیرفش چه داغ اند جگر بود  
 بود عشق آنکه چون سر بر فرزند

که سلطان میشد آنجا مرد و پیش  
 ز حاجت آن تندو کوهساری  
 بقیمت چین ما چین با خراجی  
 که با آورده ما باید بر باد  
 که شرکانت سنان شمشیرت ابرو  
 پی بشناختن روزی دویداش  
 غم از دل فکرت از خون زدیم  
 که دارد کرب با زبیا به محراب

من و آن هر چین با در شب تا  
 از آن در جی که پر بود از لالی  
 بداد و کفتش اینها بشم از خوشی  
 بخدا این سخن بس حیرت افراخت  
 مرا بخش ده زین شر سارک  
 لالی را بدو پس داد بر خوست  
 پس از بگری که کبر کوه خارا  
 که تا با ز این نورد سیم و زرب

**گذارشات اوقات ستواری بودن محراب  
 و معشوقه رو سینه و ستایش مرد حداد که در غایت  
 صفات مردی و مردی بیگانه افاق بود و  
 گفتگوی با هم نمودن در خصوص رفتن و بطن**

افق نهاد بر لب جام خورشید  
 جو خورشید از دواج با دادان  
 بدستی جام دستی جامه شد پیش  
 بی خندان بعد شرساری  
 کران افزون نداد می شک  
 تن هر موشد از شکرانه کجی  
 جو خواهد شد در آن الکای محمود  
 عیان بی نفقه صوری قیامت  
 کشیده در عقاب چو پندار  
 نهی زن کزوی اینسان خنجر  
 که گرد این جرأت اندر سپاس  
 شب از بر امه زاین کشور بخت  
 که بر پی رفکان ره را کندم  
 که دست فرستش دزد بر سر بود  
 خردا سوزد ایمان را گذارد

پری رویان کردون پنج هفت  
 بجا آوردن فرض بیگانه  
 به ما هر یکت سراپا کسوفی خاص  
 خوش آمد داد پر شها بجا کرد  
 کباب تیره بریان شکاری  
 پس از تقدیم خدمت با بنا پا  
 چو رفت از خانه بیرون کشوی  
 یکی را بی کنه بردار کرده  
 که روی را به تهمت سر بریده  
 یکی می گفت کان بخوردند  
 و کر نه کی غریب بی بصارت  
 بفرست بر زمین کامی سودا  
 یکی گفت از چه دعوی بودی  
 یکی گفت اینم کردار عشق است  
 چو عشق از رخسار همت چو

نهان در روی نمود از چشم اغیار  
 چهل یا پنجاه زوی کرد خاسل  
 بنه شاید بکاری آیدت پیش  
 درفش کاویان از غیرت افراخت  
 که از همان نرید خواستکاری  
 دواج آورد بالین را بیارست  
 نهادی ز روشدی دود آشکارا  
 چه کرد اند بدو را ز ظلم و انصاف  
 کشید اینسان طراز نکته دانی  
 بدین افسانه تحسیر ورق کرد  
 صلاهی حسیوا از ما با نما  
 کسالت را پشت از دیده با  
 با متد شب آئینه خفتند  
 و دول را کرده یکدل عاشقا  
 ز دیبا داد و زنده با مثنی خاص  
 حقوق مینر با نیسا ادا کرد  
 حلیم قاض کبکث کوهساری  
 شد آن حداد نیک اختر با با  
 که در هر گوشه شور محشری دید  
 یکی را کشته کو این کار کرده  
 که روی را بر جگر اند کشیده  
 کهن کر کی بد اندر جا مینش  
 کند بی همی چندین جبارت  
 کنون سی فرسخ از ده طلی نموده  
 که کرد اینگونه تا شایسته رسمی  
 نمی از ابر طوفان بار عشق است  
 در آرد پور دستان را بر بخیر

مبین بر صفت عاشق که بیل است  
 ز عشق است اگر بیل را چو کشت  
 ز عشق است اگر خسرو بادل نکند  
 بجز بار و کوی از بار و اغیا  
 ز جانی خانمان باد و دود را  
 شب در روزی بجاک آن تنگی  
 پس اندر زوشی باناله و سوز  
 پس از رسمی که در دین بود  
 جهان را از اجل غارتگری شد  
 قضا از کیه همان سخی شد  
 بی خاک است این گردنه کرد  
 همین خاکست که پرویز شیرین  
 بر این خاکست پویان کور بر  
 سزوباری بقدر زور برداش  
 به برناتی اگر بر ناتی اندکار  
 چو خواهی میهمان بودی  
 خوش باش را که آبی هست بر دگر  
 خوشا انگس که با دزد آشناست  
 در اینجا هر یک از کردار خود  
 پس از دشمن نش ط آغاز کردیم  
 گلستان با رقیب اندوه و غم  
 هزار از وصل کل نان شادست  
 برکت دشمن ارچه شاد کامی  
 که بر مرگ عدو شادان جراتی  
 همان تنگی که دشمن را تبه کرد  
 همان موجی که گران دشمن کرد  
 فلک را زان سبب نیلی قبالی است

که عاشق که کم است از پیش پیل است  
 ز مجنون جوی خون جاری شد  
 کند با باد شیرین ترک او نکند  
 ازین خرمه بد در دشت بسیار  
 بر این خون پی ز رفت آلوده  
 بخون بد غرقه همچون طلعت و نور  
 شبی با در عمارت کرده با روز  
 زشت شومی کفن دفن تلقین  
 نصیب آبخان دیوان پرستی  
 بهشتی بنشین و در سخی شد  
 که صد جمشید صد کاوس کرد  
 بجای طی نمود آن عمر دیرین  
 که نتوان جست در وی کور بر  
 که چون خرمه با بد خور برداش  
 در اندازد به تیغ کهنه زنگار  
 غذای جو که سازد آدمی را  
 که ریکت نشند در ره میزد جوش  
 که هر کامی در این ره دزدی است  
 در آنجا رفت بر کردار پیوست  
 تدارک ما برفتن ساز کردیم  
 رقیب از نیست کلخن بزبان  
 که از خارش دل از فریاد شست  
 کند آن کش بود در طبع حامی  
 که چون وی داری از پی او  
 تواند با تو قطع از نیره کرد  
 تورانا که توان چون موم کرد  
 که در هر طرفه العینش عزالی است

ز عشق است اگر با سر نچه فریاد  
 ز عشق است اگر محمودی مان تاج  
 ز عشق افساگر بیا پیشما راست  
 ولی الحمد لله که ز کانی  
 خلائق را تمام از عالی و پست  
 ز سر تا پا ز خنجر چاک در چاک  
 بدینال عمارت حشر بر پاس  
 از ایشان چنگ حسرت ز خمر کرد  
 شد از کردار چرخ نیلگون پوش  
 بهما غوش آمده با جسم صد چاک  
 همین خاک است که در بیم ضحاک  
 همین خاکست که ز دارا بر آورد  
 طاف ای تند دست از تند سفا  
 کنون نه در خور رفتن نیانی  
 تدارک ما برفتن کیر پیشی  
 خوش آن که پیش نزل بر نشانی  
 خوش آنکس را که سخی نیست دبا  
 غرض دور سپهر آدمی کش  
 چو ما را در دل این آگاهی افتاد  
 بی یکت جرعه آب از روی مثال  
 بر براری مبر سپوده ربی  
 جهان با خصم دوزخ با دلارام  
 چو خوش گفت این سخن آن صاف  
 چراغ خواطر از شادی می فروز  
 همان چو کان که برد از جاعده  
 همان رهزن که زان شد خصم غاف  
 شب اندک سوت ماتم از زشت

در آمد بیستونی را ز نسب یار  
 در بهر ایزد افسر ستاراج  
 شب دوشین یکی انصد هزار  
 خدکی راست نامد بر نشانی  
 ز بس رفت استواری اندل  
 چو خار و گل بدیباخته غناک  
 ترف جوش از زمین شد کاس  
 به امان زمین در دفر کردند  
 سمن با خار و گل با خسرها خوش  
 ز حل با مشتری در مطلع خاک  
 بیگ سیلی غبار افشان بر خاک  
 تعنی کالماس از خار را بر آورد  
 که گراهن شوی با مرک سنی  
 که چون رفتی دیگر واپس نیانی  
 که نبود در لحد منظور و خویشی  
 که مودان کاسه همسایه ندانند  
 که بیاید به پهلورفت بر خار  
 برایشان طی شمار ناخوش و کز  
 که عمر غم بدین کوتاهی افتاد  
 پس از دشمن به از عمر چهل سال  
 که هر ویرانه شوان یافت کنجی  
 در آن ناری در این دل مانده  
 که الحق داد معنی داد و انصاف  
 که فردائی تو کرا و بوده امروز  
 توان برد از تو دبا نچه کورا  
 تورا نبود بصلح از وی بشاشت  
 که هر ساعت بر کی نوحه نوست

زمین را گاو می ار چند اگر خواهی  
 خاک اندر نظیر مردمی چند  
 در آن دهنز تنگ از شاد گامی  
 نه آرام از پی دیدار حجاب  
 که روزی چند را صبر آنگام  
 من و او باد و فرزند گرامی  
 به ما هفت منزل ره سپار  
 هر جو مردمی بگر صفابین  
 که از یک ریش است این نخل  
 که از یک معدن است این عقاب  
 که از یک طایر است این بیخ  
 دل و دست از چنین مردم کشید  
 و گر خواهی سوی مردان بری  
 چنین گفت آن تدارک دیده  
 چو کرد و عده دیدار نزدیک  
 جوانمردا جوانمردی بجای آر  
 اگر چه برنت بدم دوری از تو  
 فزون بودن در این کاشانه تنگ  
 کنم با لطف از سکرانه سازی  
 در آدل ره بتدبیرم نمود  
 نهادی پای به پایم در انجام  
 چو مسکین با صلادادی با گرام  
 چو داد آن گاو کیش همتن شوا  
 محل بندگی از بهر جدائی  
 دل او بر جدائی تن نمیداد  
 نه بس حجاب ما را دل بر آه  
 سر انجام از پی رفتن رضاداد

پر است از آدمی تا پشت پای  
 چه با سنگ استیالی کند می  
 نشسته هر سه در شیرین گلای  
 نه جرأت تا برون آیم نان با  
 تدارک را بدین خواهی نمائیم  
 که بودند در دلیری هر تنه نامی  
 به بر کشتن پس آنکه پی سپارند  
 جوانمردی تماشا کن و فابین  
 چرا یک دانه زو شهید است یک تنم  
 چرا آن خون دل وین دیده با تو  
 چرا زان جوهر می خیزد و زاین دام  
 به است از عمر جاویدان گزین  
 در این افسانه شور افکن بدین  
 که چون میخواست نان کشته  
 صبوری دور کرد دیار نزدیک  
 سری بردار احسانی بجای آر  
 پیارم بکنفس جهوری از تو  
 کند خون از خجالت در دل تنگ  
 باید عمر نوحم دور از زک  
 در آخورد بدیدارم کثود  
 نکردم در آوروی سر انجام  
 رسان رسم گرامت را با تمام  
 تدارک را بر اسباب سفر کوش  
 بدش دل چون جرس در بیوست  
 اجانت از پی رفتن نمیداد  
 بما ما مدن در این کشور گناه است  
 صبوری را تعلق با قضا داد

گر آدم چون علف از خاک تنی  
 بس است ایدل ز دست آسمان  
 پی رفتن دل از انشم غمخیز  
 سر انجام آن همین فرزند قد  
 زن عدا و آن شمشاد وقت  
 بر اسبان تکش افکن بکشونیم  
 بیای آسمان زمین پس مزن  
 اگر از یکت ترا بهت آدمیزاد  
 که از یک چشمه آب آید ز خارا  
 که از یک شاخه است این عقد جان  
 وفای آدم خاکی کرا بن است  
 در این عهد را بجوایی فرق دان  
 مراد در حل و عقد این فسانه  
 چو روزی پنج هشتن ز این قیامت  
 شبی با خواطر شادان دمساز  
 کتون شدن کز کامکاری  
 مراد و راز تو چون دوری بجای  
 حقوق را که آرام در شاد  
 ز شفقتهاست اگر از آنه کیرم  
 نمودی ز آنچه بخش بود بازم  
 تو را بر زر خریدی کشته مشهور  
 تدارک بین پی سامان پذیری  
 ز بهر ما دل از بس شد طبلش  
 بعلی الارض راه بیدرنگی  
 در آخرا به ما کردیم وزاری  
 ز ما که بشنوند این شهر نامی  
 شکیار را بخواطر داد خوشی

چرا دم یکت علف صورت نیستی  
 حکایت سر کن از همان حداد  
 بختی چون سپند از آتش تن  
 رضاداد مصلحت بینی چنان دل  
 بیک محل پذیرند استقامت  
 وزان رفتن شب رفتن گزینم  
 بدین غیرت که مگذرنا نصاب  
 چرا آن یکت چنان دین یکت بنیاد  
 چرا آن تلخ باشد دین کو ارا  
 چرا آن یکت دهد دل دین بر جان  
 خوش آنکس که جهان عزت گزین  
 زن از زادن بود مرد از زادن  
 غرض بد مردمی باقی بهسانه  
 دل از یاد وطن نالان چونی شد  
 بدان حداد کفتم کامی سرافراز  
 بر آری کام ما ز امتد واری  
 ز جان دوری که راناب و نوبت  
 فخر جانم از جلت شراره  
 سزد مردم حسابی تازه کیرم  
 کشیدی ز آنچه خواهمش بود نامم  
 بهر جایا شم از نزدیک و دور  
 که طی شد نوبت همان پذیری  
 نیز دنا قد ناقوس رحیلش  
 کیشش را بسرعت بود لنگی  
 که قتل آسانتر است از انتظار  
 نه با بس بل تو بل خوشان تمام  
 بصبر از زخم چنان شست



چو لایه شد بجان یاری از بار  
 ز غدا افتاد در تسلیم پرداخت  
 بره پیا ز زمین او رنگت بر بست  
 بلای سیر و ن شدن زمان کلبه نکشت  
 سیاوش فلک را سر بریدند  
 نهادند بهر بازی چرخ را کب  
 و یا کفتی بروغن دوده کردند  
 بحسب الحال ما بخت خوش است  
 که از نو دور چرخ لا جوردی  
 بزهره گفت نشین چنگ بردار  
 چو طالع را بدشمن دید بهرام  
 سعادت را بکیوان داد و نشود  
 فلک خواهد پس از چندین غنودن  
 چو بخت نیک پی ز این نعمت برد  
 چنی محل نشین این فسانه  
 بشوری نغمه سنج آمد بمرس را  
 باهنکی که از نی شور میر بخت  
 که حداد قوی بخت قوی ملی  
 قوی پی مرکبی گزندی سم  
 زفش ناداد جای اندر عمارت  
 گم بستند باز و سخت کردند  
 بد که قفل آهن بر نسادیم  
 گرفته ناقه رقص انبیا کت ناقوس  
 تکا و در رنگ اندازی چو صر  
 بهمیکر لب از شیرین زبانی  
 ز برج عرش مرغ با مدادی  
 بر آورد آفتاب از کوه خارا

کشد که کوه الوندش بود با  
 بدامن زنده بجز من سیم پرداخت  
 لجام افکند بر سر تکش بر بست  
 گم بستیم کردیم از دل آهنگش  
 بطشت مغرب اندر خون کشید  
 هزاران هره سیم از کواکب  
 وزان ذرات را آوده کرد  
 در آن شب میسر و دین چو نیاید  
 به زود قرعه عشرت نوردی  
 بشاق نوا آهنگ بردار  
 بر او خنجر کشید از دست بهرام  
 سفارش کرد که عادت شود  
 بروی مادر دولت کشودن

پی زاد سفر ترتیب سامان  
 ز دیابست پرده بر عاری  
 چو زاین ترتیب با فرصت کردیم  
 شب آینده چون همچون شب  
 شد از دوش افق چون بار تهاک  
 تو کفتی آتش از ما تا به ماهی  
 فتاده خط وحشت زان شب  
 که ای شب اشب از بحر خدا  
 عطار در از مشق غم و رونق  
 زینای افق در بزم خورشید  
 ز طوق آفتاب انگشتری کرد  
 که امشب طالع فرخ شمایل  
 دهد با این همه نیز تک بازی

**رفتن همراه بانانین صنم و شیبه از شهر لهماو  
 بجانب شام و همراهی نمودن مرد حداد با دو  
 فرزند و زوجه او ایشان را و ختم کتاب**

شکر در کام و در در گوش مرتب  
 پی رفتن در آتش بر شد با  
 شدی فکر فلاتون در پیش کم  
 بدادش بابت چمن معطای  
 سنان ناقبال درع از بخت کرد  
 بر رفتن روی از ان کشور نهادیم  
 جلاجل داده بردست بخرس  
 بدم برده ز تندی بهقت از  
 در آن شب داده داد کت  
 به غفلت خفشان راند منادی  
 سکندر سان سنان بر قفل دلا

خیان نکت دان طبع سخن ساز  
 ز دوع و خود و شمشیر از پی پس  
 به تنگ آورد بر سر ز عافتر  
 دو پورش گز بهر بودی علاوه  
 بعون کرد کار و بخت بیدار  
 ز شب یکت نیمه کتر بود پایش  
 باهنکی که زهره شتری بود  
 جوانان در شب با را ز پی پس  
 فرس پونیده بود از راه بیره  
 ز نزد آسمان نرا و خورشید  
 قضا جلاب ساتا به ماهی

کفایت را کمر بر زد بدامان  
 به آموخت رسم پرده داری  
 نظر بر ظلمت شب آمدیدیم  
 نهاد از تیره کی بر خاک سر پوش  
 پریشان زلف ظلمت بر رخ خا  
 تنوری بد پر از دود از سیاهی  
 کرد ما چه کرد نقطه به کار  
 جفا بگذار و در بر فتنه بر بند  
 بشوق عیش دادش غلام دوست  
 می لعلی نکتند از جام جمشید  
 کین بروی ز لعل مشتری کرد  
 بسندی بلکوکب کرده بل  
 بطالع آب رنگت بی نیازی  
 بنام ما بر فتنه قوه انداخت  
 عدی میزد بنا قوس این ترانه  
 که از خارا بر انگیزد نفس را  
 کشید انیسان عنان ناقه ساز  
 شد از پاتا بسر کت پاره الماس  
 بمن بسپرد چون برق وزانتر  
 ز کشواد و قب اولاد کاو  
 بدین آیین برون رفیق انان دار  
 که حل شد شهر پی شد رخ کوش  
 در اما نغز رنگت شتری بود  
 کشیده تیغ برق افشان چو الماس  
 چنین تا سر ز در مشرق سحر کا  
 کواکب را ز جا چون هره جرد  
 بصا بون افق شست از سیاه

سحر چنداگر آبی نوشش کردد  
 پس آنکه با برخش اندر نه سادیم  
 کتان صیدم را نوح چو شستند  
 زر قص با قآن سرودل افروغ  
 بهقم منزل اندر شهری آباد  
 ز دلجوی گویم اصغیان بود  
 اگر بینی بدان نور آدمی زاد  
 وزان کشور کزان جنت محل بود  
 سرانجام آن همین فرزانه صد  
 خلاف است از وفاداری مگر  
 ازین کشور شمارا بار بستن  
 گرفتیم دل ز باری خسته باشد  
 دل از دنیای چشم ارپی گذارد  
 حدیث بی غرض از گوش اودن  
 بزم کوچ ازان شهر دل افروز  
 بما داد آن دو دیوان زخمش سلطان  
 بما از برک ره تا پوشش خواب  
 در آغوشم گرفت از هر بانی  
 ز دم که بوسه اش بر دست کپا  
 جدا شد با هزار اندوه ناکی  
 جدائی چون میان ما او شد  
 شده در طلی وادی زخمش هوا  
 به بر و بجز سپهر مرغ و ماهی  
 بدین کشور که باشد جنت آباد  
 دلارامی کم از چندین مهالک  
 همیشه بجای آورد و یاری  
 شدم ز دست جام جاودانی

تقی از جگر غم خاموشش کردد  
 بی پیودن غمان بر باه دایم  
 برات شام را برنج نوشند  
 شده رقصان چو شاخ انا بود  
 که نام او ز خوبی بود نوشاد  
 بل از خوبی صفا بخش جان بود  
 یقین کوئی بدل جور آدمی زاد  
 دل از رفتن بحیرت منفعل بود  
 که در هر حالت ایزد باد از و شاد  
 مروت کیشی و احسان نورانی  
 به است از دیده بر دیدار بستن  
 که بیش از نیروی خود بسته باشد  
 رود چنداگر رو واپس نیارد  
 روان را خوشتر است از نوس  
 حکایت بود از فردا و امروز  
 که فرزندان او را بود مرکوب  
 به بخشید آنچه لازم بود کباب  
 بعد خدمت اندر خوش زبانی  
 که از سیلاب پیران رفته از جا  
 ز ما چون افلاکی ز خاکه  
 از این سو ما و ز آن سو اورقان  
 چو برق تیز تک در دشت کسا  
 سحر در روشنی شب در سیاه  
 غلط گفتیم کز او شد جنت آباد  
 ربانی داد و پیودان مسالک  
 چو در کشور چو در با سون سپار  
 چو خضر از وصل آب زندگانی

شدیم از زخمش شرط بندگان  
 بطنی الارض زخمش آن بکران  
 ولیک آن صبح را خوی در چنین  
 شد آخر منزل اندر منزل آن  
 ز تحت الارض روس افتاده  
 در آن کشور پر و یان منظر  
 کرش نسبت کسی میداد برین  
 ولی خواطر بر رفتن بود مایل  
 به ما گفت از شما دوستی کردین  
 ولیکن در طریق پیش سینه  
 رسدی ترسم از تقصیر اقبال  
 بهر سان که بر راحت که بخواری  
 ز نپدش یافت خواطر سر لمبیدی  
 بر رفتن کاروانی بسته بدبار  
 نشد راضی ز ما صداد ذیشان  
 جز آن دوباره که گزینی نوردی  
 شد که در وداع از دیده باران  
 غش نیز آنچنان با گریه دمسار  
 بدت شد روزگار آشنائی  
 بداد آخر سپهر از بیوفائی  
 ولی از بهر ایشا تم دلی بود  
 بد اینسان تا دوه اندر تک با  
 شدیم آخر میان بیمار و سختی  
 بر آسودیم و پر دختیم ز آن برنج  
 چنان نا نصاف قانون و قانون  
 چو با من خالص از غش بود غش  
 وطن را از زخمش پر نور کردم

بجا بردیم بر سر مرض دوکان  
 بهم طوار سان بچیده می گشت  
 که شرمش از رخ محل نشین بود  
 طی از شام بلند صبح کوتاه  
 خراجش با بروم آمد مخارج  
 بلب کوثر بقدر طوبی برنج حور  
 ز غیرت قوس ابرو دشت برین  
 که بودش حبت ایمان از خصل  
 جدا یک طرقة العین از میدان  
 صلاح اندیشی و راحت گزینی  
 خدا نا کرده جاسوسی ز دنیال  
 به بردن بایدا و او را برد باری  
 که ما را داشت چون جان سودا  
 ازان کشور زبانه کان تجار  
 که مرکوب سفر گریم ز ایشان  
 که بردی ز چرخ لاجوردی  
 سر شک افشان چو ابر نو بهاران  
 شدم که خاره بر می آمد آواز  
 من و او را در آخر با جدائی  
 ز ما او را و ز ما را جدائی  
 که هر کام از فراقش منزلی بود  
 نه روز آسوده ز شب رفته بود  
 بهما غوش وطن بانیکت سخن  
 بی رخ آورد بار این چنین کنج  
 که دل صدمه بهر شمر حجاز  
 مسلمان کرده آوردم بعش  
 ز وصلش خلد و رویش جور کردم

بدان بشیرم ناز عنای عبتار  
ز تخیلی ثمر پرواز کردم  
دوزیا چهره فسز زندگرای  
مرا <sup>مرا</sup> زان هر دو نور دین  
همان درج کران کز زرد و کوه  
کنون ز آنها که هر یک دخل چین  
جهان با ما با آرامی و راحت  
شمارا دلخراش اردن نشین بود  
سراجم سخن از راه تحقیق

گریدم این چنین یاری وفادار  
بسروی خویش را دمساز کردم  
که مرا نیست با ایشان تما  
فروغ افروزد و دل کشتار  
بدست آورده بود از مال شو  
و ذایشان کان و دریا شکرین  
بدانها بسته عهد استراحت  
سخن آغازش آن انجامش این بود  
نمودم ختم بر الله توفیق

سینه بختی چنان کردم فراموش  
بمک داند که این کج کهر باد  
خداوند از کلو بختی مراد داد  
در آن شب کاغذان خلعت <sup>کاغذ</sup>  
بنامی بودش آن درج کران  
اساس خانه و بنسیاد و گان  
پی تصدیق این فرخنده اسرار  
بود که خوش و کرنا خوش سرانجام  
ز حق با دابر آنکس رحمتی خاص

کشیدم این چنین جسمی در آغوش  
که بر کجینه عیشش منسم بار  
بنام آن یکش جوان شاد این <sup>شاد</sup>  
بتاراج ز رو جان کشت کتار  
بهر سو یا بھر کو بودش آهنگ  
بود بر پا چه سقف از چارارگان  
کنون اینک شما اینک من این بار  
جهان خواهد شدن علی کام نام  
که خواند بر شهاب الحمد اعلا

تمام شد ثنوی تحفه الاحباب بعون خالق الوهاب بتایخ بیست و هفتم

شرفی التجار ام نشسته در بند معموره امیش \*

وله ایضا در کیفیت غزوه احزاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بده ساقی آن جام چون آفتاب  
بده تا بستی صلائی ز نیم  
سخن را به تیغ زبان تنق کتم  
که سفیان ناپاک ناپاک ناد  
پی رزم و سامان کین ساقتن  
سرا ز شرق پروان سامان غیب  
همه آهن اندام و فولاد مشت  
بکین آوری شیر آشوفته  
بشیر او داده خورشید باج  
جزا و در سپهر دوان بود نیز  
چو سیلاب غلطنده انگوا  
پذیرفت ز این قصه چون گوی  
پی کینه با یک بیک رای زند  
پی صد تن افتاده در خون بختک

که بر فکرت افزون کند آفتاب  
بر اورنگ جم پشت پائی ز نیم  
ورق بر ورق شرح خندق کتم  
بر زم همسبر ز فرط عناد  
کمر بر زد از بهر آراستن  
چو کوشنده تنین بنکام حرب  
بناخن چو شبر و بتن خار پشت  
که داوری ماز سر کوفته  
فلک در صف رزمش انگنده  
همه مرد ناورد کرد دست نیز  
نادند و سوی بطحا دیار  
بکین ساخت سامان شانهشی  
بسی مای بر جاز هر جای زند  
به از یک سر انجام علی نام نکش

بده ساقی آن ساغر زرفشان  
بده تا کتم تیغ طبع از غلاف  
چنین گفت داننده راستگو  
دی داشت انگنده انگین طیش  
سپه خواند چندا که با مون کوه  
ز در یا بجوشش پر آشوب تر  
بدی ز آن سپه همچو جوشنده نعل  
تن آورد رختی پر انبار و برک  
بی نام او عمرو بن عبود  
چو سامان آن کینه شد ساخته  
رسول خدا شاه معراج قدر  
طلب کرد رزم آنمایان کین  
سراجم گفتار از آن شد در دست  
چنین گفت سلمان که اندامم

کزا و نام هستی شود بی نشان  
کزا و جنبش افتد در ارکان قاف  
سخن پرور بی کم و کاستگو  
خود و جمله نام او مان قریش  
شدا ز عمل یکش نیمه ز ایشان  
ز غار ابوشش عدو کوب تر  
با همکث ضرغام و اندام هیل  
ولی بار او خون بد و برک مرک  
بن همرازوی کوه اخند  
درفش دلیران شدا فراخته  
سپهر پدی ماه خورشید صدر  
که در بر زشان شیر بد مستکین  
که با خون کف از جان بیایست  
ز کسری و پرویز و سخاک و جم

چو در زخم بد خصم ایشان قوی  
 نمودنی آنگاه بی ترس و بیم  
 بفرموده آنکه به بسیل و کلنگ  
 سر اشیب حفری که بر پشت گاه  
 بیکبار برخواست از آن زمین  
 ز ترم هیون گاو پامال شد  
 سپاهی بد آنگونه با ساز و برکت  
 در اطراف خندق کشیدند صف  
 که این آسمان قعر نی آفتابست  
 دل از بیم چون مرغ بسیل شده  
 نمودی بدیده در آن داوری  
 سراپا همه کار کین ساخت عرو  
 بسفیان بیدین زبان بر کشاد  
 نه ز ایشان تنی خاک میدان شده  
 همانا با کین بزم آمدیم  
 تو که بیدلی راه تشویش گیر  
 بدو گفت سفیان که ای تیر چنگ  
 تو را که کون رای رزم است چنگ  
 ز سفیان چو عمر و این سخن کرد گو  
 بتن تنگ ز دختک دلجوی  
 کندی چو طول مل یح یح  
 بگفت گزنی از کوه البرز میش  
 چو کوهی چو سامان پذیرفت کار  
 دمان بر لب خندق آمد چو بر  
 پس آنکه پی کین با و در فحوت  
 دیگر باره آن پیل صفر فام چنگ  
 با صاحب ملت بیاورد و

بماین بنای بد بهمت خسروی  
 ز دشمن تن آسوده کشتی معسیر  
 دلیران بخندق کشوند چنگ  
 تا او ز در فی بدی جبهه رساو  
 غباری که هفت آسمان بیکشت  
 ز نوک سنان چرخ غرابان شد  
 بر دروغ با بجا بگفت تیغ مرگ  
 دها نه شتر و در لبر ز کف  
 نه افلاک بلغنده کرد آب صیت  
 ز بچار کی کار مشکل شده  
 مدینه نگین لشکر انگشتری  
 ز خشم از جگر شعله افراخت عرو  
 که ای مرد ناورد بانگ و دوا  
 نه از ماسری کوی فطمان شده  
 نه از بهر ناورد و رزم آیم  
 ز میدان ره بگر خویش گیر  
 دوروی بناورد اگر شد دنگ  
 کجا رای کردون که آرد دنگ  
 چو ذخاره طوفنده آمد بچوش  
 صبا پویه آتشین خوی با  
 به پیچیدگی چون مقالات یح  
 بکار افکنی همتر از کلو خویش  
 بکوهی همانند بر شد سوار  
 بفریدوی ز دبدان تیره ابر  
 ز اسلامیان مردنا و در خواست  
 مبارز طلب کرد از بهر چنگ  
 نشد بچکس همتر از وی او

که بر کرد شهر از پی انحصار  
 شنبیدان سخن چون سلمان  
 چنان کنده شد خندق از زمین  
 پس از خندق آن قوم ناورد جو  
 سپاهی پدید آمد از کوه شیخ  
 تو کفتی نه من را چو یکقبضه خاک  
 بیکبار پیداشد از پس دشت  
 نمودندی از هر کران گاه گاه  
 وز آنسو دلیران بطحی دیار  
 زن و مرد لاجول کویان چول  
 وز آن سوی خندق بزم قال  
 بگری چنان گفتگو ساز کرد  
 بگو تا کی ای سفیان دوروی سپاه  
 نه تیره شد از کرد میدان سپر  
 تو را که در نکت در کار چنگ  
 من اینک کمر بسته دارم چو گو  
 همه دل بفرمان تو داشتم  
 سراپا تو سامان ناورد بین  
 سنان و کمان خواست که ز کونند  
 یکی خود اندوده با ز نواب  
 کانی چو کردون زه از کشتان  
 پرندی به تندی چو سوزنده بر  
 نمودی بهیشت در آن رزمگاه  
 بگفدی ز خندق چنان چست  
 کس از نامداران بطحی دیار  
 رسول خدا ترحق فخرناس  
 که شیر نیردان سپهر بی

یکی خندق از عرض عین استوار  
 بسبح اجابت فداش قبول  
 کز او خیره شد دیده و هم در  
 نشستند یکدل همساور جو  
 به انبوهی سورو مار و ملخ  
 قضا بر فشانند از سمک بر سماک  
 کز ایشان زمین نا پدیدار گشت  
 بحیرت در آن شرف خندق  
 ز کف داده یکبار کی اختیار  
 وز ایشان نه دل مانده در تن  
 کمر بسته آن فرقه بد سکا  
 که کفتی ز دوزخ در می باز کرد  
 نشسته تن آساید در این ننگ  
 نه گردوی بخون کلو سود چرا  
 مرا بیش ازین نیست جای  
 ز کردنده کردون فروم شکو  
 حکم تو کردن بر افراشتم  
 ز ما پر دلی بسکر و مرد بین  
 همان برق رقار نیلی سمند  
 در خنده چون شعله آفتاب  
 وزان رعشه بر جان کرد کشتان  
 دل پر دلان زا و بخواب غرق  
 فرو شده رعدی برابری سیاه  
 تو کفتی بدان سوی بد از نخت  
 نیامد خبر و را خواستکار  
 بی رزم آن دیو حق شناس  
 محیط نظر منظر حق سطل

سوی پیرچه رخسند هر  
 چاورد اگر کوه خارا بود  
 بفرمود کاین پیل ضرغام تو  
 ولی خدا شاه قدسی مآب  
 سن آنکه که شمشیر من در مصاف  
 گراز روی کین همی بگلگون کینم  
 نخستین براو جوشن از اعماد  
 چنان دیدش از فرق خود فرقش  
 ز آرایش سپکر آن حساب  
 علی که نوجوان را حسین  
 گرفته یکی ناله رود رود  
 رخی را که شمع شب افروز بود  
 سری که شرف جیب پر دینش  
 سوی قلعه شد بحسرت روان  
 بزاری بدو گفت کای نوجوان  
 مخور غصه که تشنه رفتی بخواب  
 بده ساقی ای شیر آجام جام  
 بیا بس کن ای ترک طنانان  
 بده ساقی آن جام آمل مال  
 صف آرائی خندق آغانکن  
 که آراست شاه زمان زمین  
 بیدان چو ستوار شد پیکر کوه  
 که ای پیلین پور ضرغام زود  
 بحالت مکر باب را دل نخواست  
 که ای تهن تو شس ناپوش دار  
 نهنگیم قدرت اللہیم  
 من آنم که برانس و جان غالبم

روان شد بشوکت چه کردان سپهر  
 مرا تیغ کین بیدار بود  
 که دار و پی کینه جستن خروش  
 بعرض پیر رساند این جواب  
 بدد دل چرخ و پهلوی قاف  
 نه اخلاک را غرقه در خون کینم  
 پوشید پاتا سر از وان بکاد  
 عامر بسر بستش از فرق خویش  
 دلی دارم از دل غحسرت کباب  
 بیاراست پیکر بصد شور و شین  
 یکی را خراشیده جان از سرود  
 نشان خدنگ جسک سوز بود  
 یعنی بضر ب طبر زین شکافت  
 کمزیر بار مصیبت کمان  
 چلویم بیلای زار نوان  
 که اینک دهد بر تو باب تو آبا

که اینک هما ورد دشمن منم  
 رسول خدا چون ز شاه نام  
 کو پیلین عمر و شیر افکن است  
 کرا و پیلین شیر زردان منم  
 من آنم که کردون بدان فرقی  
 پیر جویش بند این گفتگو  
 بیا و بختش فوالفقار از میان  
 ز اعجاز پیغمبر کامکار  
 از آن لحظه کار شدت ابتلا  
 در اطراف او دختران نمان  
 یکی شانه بر کاکش میکشید  
 تنی را که چون جان و دل بدو  
 فغان زمان زمان کان نشنکام  
 چو ماهی تنی دید غلطان بجاک  
 اگر بسند احوال زار تورا  
 شباب این شرح ما تم بر آبا

**کشته شدن عمر و عجد و بضر ذوالفقار  
 صاعقه کردار و شکست لشکر کفار**

که بشایم از مرغ اقبال بال  
 بتوصیف حیدر و ورق نازکن  
 تن پاک مدوح روح الامین  
 جهان شد لبالب ز فرو شکوه  
 کت از بحر عمان فرو نشت  
 که چون شمعت از بهر کشش  
 چه پرسیدی از من بسب کوشش  
 بساط افکن لی مع اللہیم  
 علی شیر حق پور بو طالبم

مخور غم که اندر عجم هم نماند  
 سخن پرور این حدیث کهن  
 فرستادش آنکه بمیدان عمرو  
 نخستین سخن عمرو ناپاک زاد  
 ز نام خود اول سخن باز کن  
 شد از روی غیرت چه غزده  
 طرا زنده عرشش و کرسی منم  
 صف آرای مضار یاران منم  
 چو عمر و این تقاضا زنده داد کوشش

بمیدان کین عمر و افکن منم  
 پی رزم دشمن شنید این کلام  
 که در کین هما ورد روئین تن  
 کرا و عمرو فرزند عمر ان منم  
 ز بیم کند سپکر از جان نمی  
 ز مهرش کیش بر دو بوسید رو  
 شد از عین فردوس دوزخ عیان  
 بشد واجب از مکنی آشکار  
 صف آرای میدان کرب بلا  
 هم آواز بر سیند و سر زنان  
 بی چهره بر سنبالش میکشید  
 بزیر شم باره شد زیر پر  
 شنید از پسر بانگ متنی السلام  
 ولیکن ز تیغ و سنان چاک چاک  
 بخون سپکر پاره پار تورا  
 ز مکران سر شکت دما دم بست  
 که بهتر ز پسر سون سرا بخام جام  
 ز طبعم بجایم بر افراز راز  
 بد از با ده در غمم از غم نام  
 چنین داد داد سخن از سخن  
 قضا ز آسمان ناخت بر جان  
 ز شه جت سامان نام و نژاد  
 پس از باب نام او را خانکن  
 بتقریر شرح نسب شد ولیر  
 فرا زنده چرخ ترمی منم  
 نجبان اسرار یزدان منم  
 محیطی شد از کین لبالب ز جوش

بغریه گامی کودک خورد سال  
 تورا شیر خواری شیران چه کار  
 در یخ آیدم کین تن سیکون  
 دوم آنکه بو طالب شیر دل  
 کنون رزم با هر بان <sup>دوست</sup> ناده  
 شه لاسکان قدر کرسی جلال  
 تورا کرد یخ است بر جان کن  
 سری کوتشش عاری اندین  
 خروشید گامی طفل سپرده رو  
 نرسیدی از بیم نیروی من  
 کت از مرده وزنده <sup>شاید</sup> شود  
 بمیدان سخن با دم تیغ به  
 که هر کس یکی زان <sup>بسته</sup> عهد از تو خوا  
 بروی یکی زان <sup>بسته</sup> کنون بخوا  
 که مردانه باز آوزاین رزمگاه  
 تورا بانی علت دشمنی  
 مرا تا قیامت بود نکت و عا  
 ز عهد نخستین چو بر تافت رو  
 کیتی مران را پرستش روست  
 مبادا بعرو این چنین رونگا  
 شه نشه پس آنکه بغریه سخت  
 سراجز باهنک تورا ی نیست  
 چو بشنید عمر و این سخن راز شاه  
 بیفتاد اسب تکا و رنجاک  
 بی رزم شیر حق آاده شد  
 خروشید و فراخت بالای سر  
 فرود آمد از دست آن نیز چنگ

تورا نیست مانا ز دانش خصال  
 بدین بیدلی با دیران چه کار  
 بخواری شود غرق دریای خون  
 که از شیر بر دی بششیر دل  
 به نزد خرد خفت آبروست  
 بدو گفت گامی دیو بر کشته فال  
 وزان آهنگ نامور و میدان  
 سنانش به از ناز بالین بود  
 کت از بیم پشت پهلست تو  
 ز خشم دل آتشین خوی من  
 سر آمد بدین خواریت روزگار  
 بزخم طیان مرهم تیغ به  
 پذیری ز مردیش یکم و کاست  
 که خاطر درونت بدارم نگاه  
 عنان باز گردان و بر تاب را  
 بنوده است ز آئین امر بینی  
 که رخ باز کرد انم از کارزار  
 ز عهد دوم کرده گفت کو  
 که کیتی به نیروی حکش با است  
 که باشد پرستنده کرده کار  
 بدو گفت گامی دیو بر کشته سخت  
 در این رزم جز تیغ را جای نیست  
 گون شد چه کوی ز کوی سپاه  
 بیکت ضرب کین شد زار می  
 بشمشیرش آمار کین داد شد  
 بخشمی گز او شیر جوید حذر  
 بغرق شد آن تیغ الماس نک

تو اکنون نه وقت سواریت بود  
 تو طفلی نبرد تو فار آیدم  
 در یخ آیدم کین رخ تابناک  
 مراد دوستی با وی آغاز بود  
 نهالی گز او جان پذیرد مراد  
 پدر با تو که هر بان بود دوست  
 مرا آرزو جز نبسر و تو نیست  
 چو بشنید عمر و این سخن در جواب  
 منت کفتم از عمر دل بر کبیر  
 که بر نیره چون مرغ بردارست  
 بغریه شه گامی بل کامکار  
 ولیکن شنیدم که چندی کخت  
 بدو گفت عمر و آری این گفتگو  
 بعرویل آنکه شهنشاه دین  
 نبرد پیر بسفیان گذار  
 بدو گفت عمر و از چنین گفتگو  
 بغردا مرا پیره زالان کوک  
 که باز آئی و زبت پرستی کرد  
 چو بشنید عمر و این سخن تافت سر  
 چو از مطلب دوتم آن بی خبر  
 سیوم چون ز حق روی بر تافتی  
 پیاده شوا ز رخس برسانکار  
 به تندی و جلدی بر فراخت تیغ  
 پس آنکه چه شیر دل آشوفته  
 ز نوکر دیرون بعزم مصاف  
 شه از بیم آن برق میرج تاب  
 سپهرش شد از تیغ و بشکافت

نه هنگام خنجر گذاریت بود  
 نه هم رزمیت زینهار آیدم  
 شود بیکنه تیره از خون خاک  
 بشادی و غم هر دو مسا بود  
 گلش را روانیت دادن  
 مرا با تو بس دشمنی آرزوست  
 بگذار کاین طفل مرد تو نیست  
 سراپا چه ماری شد از بیج قبا  
 چو بگرفتی اینک تو این داد کبر  
 نکون را بالای سر دارست  
 به نر بنبر از گفتن آید بکار  
 سه عهد از تو آمد بر دی دست  
 درست است سر بر تابم اند  
 نخستین سخن باز کرد این چنین  
 تو سر بر کن از قید این گاندا  
 بهر سپهر و این قصه با من کو  
 بگوک طامست گذارند دوک  
 شناسای حق باش و بزوان فرد  
 که شود و در و این قصه کن مختصر  
 بدیوانکی چهره بر تافت نیز  
 ز نخل شقاوت ثمر یافتی  
 که ناید بر زرم پیاده سوار  
 بزدر پی اسب خود بید تیغ  
 و یا تیره کون مار سر کوفته  
 شرار حسام از تنو فلا ف  
 نهان شده در زیر آفتاب  
 ز خون منخف کشت چهره تر

بچالاکي آن شاه کرسی اساس  
 زمین طهیب شد زماشتعل  
 توری شد از شعل جرخ کبود  
 چه افراخت باز و بیالای نری  
 زبس خواست طوفان در اوج جلال  
 طناب وجود از جهان باز شد  
 بیفتا دیگهای عسرو دلیبر  
 در آن گرمی آن دیوتین شکم  
 حصاری کهن بد در آن زمین  
 حصاری بدانسان چون چنان  
 میان شهنشاه و آن دیو عوم  
 چو کوهی بیگندش از پانزیر  
 نشست از بر صدر آن بدسکال  
 روان شد چنان خون انان  
 یاقه بتاید فسج و ظفر  
 ز شادی بر آمد ز اسلام شور  
 بزاری بیالینش آمد فرار  
 دل از ناله بر کند و کرد این خطا  
 بمیدان تو ما خوار و عریان بخود  
 ولی غرق خون دارم از این خطا  
 نه تنها قبا برده خصم از تنش  
 ز تیغ و سنان پیکش پاک چاک  
 نه کس تا کذا رو به نعش نما  
 بقید بلا عابدیش اسبر  
 حدیث شه تشنه گفتنی است  
 چشم خرد باز کن ای پو شیب  
 طرف جانی بری از تقصیر عیب

نه زان زخم پروانه زان ناسپاس  
 بهفت آسمان شعل شد متصل  
 در او چون دوان هر و سینه  
 دو کیتی بخشم خدا گشت غرق  
 نه افلاک شد غرق موج جلال  
 بقا را فنا بودن آغاز شد  
 چه خالی که غلط زد کوهی بریر  
 ره بود از زمین پای خود بچو  
 دو مرد اندر آن دشت پنهان  
 که داد آن دوتن نیران منجان  
 دو ساعت افزون بود کشتی  
 چو خوک خرو شده و اشز ز شیر  
 چو بر مصیبت رحمت ذوالجلال  
 که سیلاب از دامن کجها  
 بیک دست شمیر و یک دست  
 همه آفرین کو بر آن دست  
 ز قتل برادر شده نوحه ساز  
 بسوی برادر که ای کامیاب  
 مرا ز این الم ناره و بریان بخود  
 بقتلکه از دختر تو تراسب  
 که نگذشته زان کهنه پیرانش  
 کفن بر تن پاکش از خون و خاک  
 نه کس تا کند کفن و دفن چهار  
 قیامتش از یکی دستگیر  
 در این بحر بس درناستی است

در بیان سحرة از امام سابع حجت پروردگار  
 موسی ابن جعفر علیه و علی ابائه الصلوة والسلام

کشید از دمان اجل ذوالفقار  
 ز محشر سقر کرد عسرم فرار  
 پاشید کوی زمین ز التهاب  
 در آن عرصه پنداشتی ز اقدار  
 زمین بسیم اذان مظهر کبریا  
 بنا که در آن شورش و انقلاب  
 بدان حمله گشت از خدای جان  
 بخشی کر آن شیر جوید فرار  
 چو افکند پای خود آن نابکار  
 پس آنگاه باشد در شنی گرفت  
 بنا که ز آهنک تکبیر شاه  
 تکان خورد در زیر آن دیونا  
 سری پاک میسود بر تیره میخ  
 تی را که از چرخش افزون شکوه  
 بسوی نبی شد بتز و جلال  
 و ز آنسو چو از قتل آن پیل نوش  
 چه دیدش بر دروغ و تیغ و کمر  
 سرا انجام خوش حاصل یافتی  
 فکر داشت مقدار جاه تورا  
 چه آمد بیا لین نعش حسین  
 شکسته ز مرگ پسر پشت او  
 سرش بر نی از کربلا تا بشام  
 ز لب تشنگی دخترانش نعش  
 بیابن کن از شرح ماتم شبان  
 ز دعا می آل خیر الا نام

بسان زبان کز دهن تیره مار  
 ز جان قابض روح را زینها  
 بدانسان که آگه ز تا شیر آب  
 عیان شد بدست خدا ذوالفقار  
 زمین گشت کرد آن چو سنگ کتیا  
 فرود آمد آن تیغ برق التهاب  
 پر از مرجبا طرف هفت آسمان  
 بیگند بر شیر پر و دکان  
 خم آوردش قد و ز در حصا  
 بیکپای آغاز کشتی گرفت  
 مجسم شد از شوکت آن زورگاز  
 زمین همچو کشتی که از تند باد  
 بریدش شمشیر کین سید ریخ  
 بخون گشت سلطان چو یکلف کوه  
 بیایش فکند آن سر بدسکال  
 خبر گشت خواهر یارید بجوش  
 کله خود و ریخ و سنان سپر  
 که خوش هم بان قاتلی یافتی  
 ز خود بست لب و ادخواه تو  
 تی دید عریان بصد شورین  
 بریده پی خاتم الکشت او  
 عیالش بزنجیر دشمن تمام  
 بعرض برین ناله العطش  
 و ز این شعلهای دادم شبان  
 مرا چشم رحمت بود و السلام  
 تا بتو کرد در رخ حق آشکار  
 بر تو هویدا شود از کتم غیب

پیش تو که جلوه کند آن جمال  
 این چه جمال است چه جلوه است  
 هست که آن جلوه تو را در نظر  
 آنکه بحق جوی و وجود وجود  
 نقطه پر کار وجود و عدم  
 داده ازین معجزه صفوان خیر  
 خواطرش آسوده ز امان بود  
 جعفر صادق شده ناطق بحق  
 تا که از آن باب سهر اقتدار  
 گوهر کجینه زوج بتو ل  
 گفت پس آنکه من آن شریار  
 تا که از آن کاخ کرامت ظهور  
 آمد و با طلعت خورشید و  
 بر تنم از و ا همه واضطراب  
 داشتم از غیبت آن کامکار  
 از نظر آن مهر سپهر کرم  
 غرق عرق کشته رخ چون گلش  
 اندم از آمدنش در ظهور  
 باز از آن دار سهر اقتدار  
 گفت که ای دل بتولای ما  
 کشت چه فرزند من از تو نهان  
 رفت بجائی که سکندر کشت  
 ظلت از و کشت تجلی پذیر  
 ساکن هر مسکن و هر نامنی  
 از پی اثبات کرامات ما  
 کی کند اندیشه جن و بشر  
 چرخ برین در خم پر کارشان

نیست بیچت نکرستن مجال  
 گامده در ششعه چون نخل طور  
 کوش ده این معجزه مختصر  
 برده سبق از همه اهل وجود  
 باعث ایجاد حدوث و قدم  
 خادم آن کومی ملایکت مفر  
 خادم و فرمانبر و جتال بود  
 مظهر دین واسطه ما خلق  
 کشت عیان مظهر پروردگار  
 رکن صفا صادق آل رسول  
 زود یکی نایقه به نزد من آرد  
 جلوه که آمد بنظر نخل طور  
 کشت بر آن نایقه پس آتش سعاد  
 لرزه در افتاد چو عکس اندر آب  
 چشم تراز گریه چو ابر بهار  
 بود نهان ساعتی افزون کم  
 کرد و غبار آمده بر سنبش  
 گامده است از ره بسیار دو  
 کشت عیان حجت پروردگار  
 داده و بر خصمی اعدای ما  
 زد قدم اندر همه ملک جهان  
 بلکه از آن مرحله هم در گذشت  
 همچو شب از جلوه ماه منبر  
 بود اگر مؤمنه یا ثومنی  
 بس بود این آیه ز آیات ما  
 در کت چنین معجزه مختصر  
 هر و در از پر تو انوارشان

تا به ابد عکس جمالی چنین  
 معنی ایمان بحق است این جمال  
 از ده رخسندة برج یقین  
 سرور و ان چنین احمدی  
 واسطه خلقت جن و بشر  
 برد در آن در که عرش آستان  
 گفت که روزی شدم از بجائی  
 رفتم و بر دم هزاران سپاس  
 سرور دین میر ملایکت خدم  
 کردم از نظر التفات  
 رفتم و آوردم و بستم جبار  
 موسی کاظم که نسبت در نظر  
 خواست ز جانا قد و شدنگار  
 نشتر غم بردل غسوخوارن  
 دیده و دل دوخته از هر طرف  
 شد ز پس پرده غیب آشکار  
 نایقه اوست پی از خشکی  
 لیکت بند خوا طرم که ز راز  
 بحر شرف صادق آل رسول  
 یکدم از اندیشه دل آسوده باش  
 کرد چه بر چرخ برین آفتاب  
 داد بر حشره آب حیات  
 شد زوی از مطلع بحر آشکار  
 بر همه تبلیغ سلام مرا  
 خصم اگر انکار کرامت کند  
 ال نبی مظهر تر حقتند  
 شیعه ایشان زخم روزگار

دید توان لیکت بعین الیقین  
 جلوه آن خت رسولت آل  
 موسی کاظم شده دنیا و دین  
 صیقل مراکت رخ سردی  
 اگر از آغاز بهر خیر و شر  
 پیشه او بد صفت راستان  
 تا بر سم خدمت مولای خویش  
 سجده بر آن در که کردون اسکا  
 فخر هدی شاه کواکب حشم  
 زنده تراز خضر کز آب حیات  
 نایقه روف پی مسراج تراز  
 عمر ز سال ششمین بیشتر  
 برق صفت از نظر من نهان  
 زدمرثه دیده خوبان من  
 در ره آن گوهر بحر شرف  
 ششعه طلعت آن شمر بار  
 یافته آسودگی از ر سنی  
 کوبگی رفته و برگشته باز  
 فخر هدی کنج فروع و اصول  
 تا کنم این ستر نهان بر توفاش  
 در همه بحر و بر عالم شتاب  
 تا بقیامت شرف از سحر  
 میرد بگر بر فلک افتد ار  
 کرد و رسا نید پیام مرا  
 بر خودش اثبات غرامت کند  
 رحمت حق را بسبب مطلقند  
 رسنه وز اندیشه روز شمار



هر که دم از صدق و تو لایزند  
 تا به شاخوایشان دم زده  
 نامه سیه دارد و درو امید  
 دو برادر بعزم کشت بدشت  
 ز پی حفظ کشته با مادر  
 چون شنید آن عجز چی  
 چون شد آن کشته بنو تاب آورد  
 از قضا روزی اشتری مرست  
 نه بخاطر بد از حلال و حرام  
 دیدگان قاضی رسیده بخت  
 اشتر از بس بکشته سخت فشر  
 گفت این اشتر چه حیوان است  
 نیست طبعی و چاره نیست در آن  
 بسرن بچو طبع میزد دست  
 گفت با آن عجزه گای باد  
 سالها با فروش نوپ و تفنگت  
 قضا اشتر و عجزه تمام  
 عارف آنجا که رایت افروز  
 معده زود هضم نموده پذیر  
 داشت غرابی بکف زیبانی  
 کشت چون فارغ نهادش برزنی  
 بر نهاد آن مرد نا کار آزادی  
 کاین سکر را که داد اینسان غور  
 چون بقوت بر زمین آمد فرو  
 زن بدو گفت ای سفید تنده  
 بعد از آن پرتابش از کف خشت  
 از در نادانی آن ابله زجای

پایه بر اورنگ ثریا زند  
 کوس بند در همه عالم زده  
 خود و مادر ز شمر سرون کشت  
 هر دو گفتند گای نجسته سیر  
 شد پی حفظ کشته غمخوار  
 دو حیوان بر او شتاب آورد  
 که بشیر ز آرمودی دست  
 بیم و باکش چه بر و طیفه عوام  
 نیست در فکر ذکر کف کشت  
 چوب را بهتر از علف می خورد  
 چون طویل احمق است نداشت  
 جز به آهنک تیز و طبع سرن  
 تیز سید دوره بر آدمی بست  
 که من این طبع و تیز خیدم  
 بوده هر بارکش بعرضه جنگ  
 مثل عارف است فهم عوام  
 چرخ کردون سپهر بنیاد  
 ندید کا و را شجاعت شیر

**فی المطایبه**

هست شهاب از دل جان باستان  
 چشم عطا دارو از ایشان بدام  
 پس از انجام کار زرع و شیا  
 میسزد که طریق شکر و سپاس  
 ز پی پاسبانی آن در ریش  
 پیر چاره را زرنج و تعب  
 سوی آن کشته شد بعزم چرا  
 آن عجز اولش به بانگت دست  
 چوب دستی گرفت آمد پیش  
 پیره زن را چو با تلاش جدال  
 طبعی از حالیا بدست آید  
 ز سرین طبل کرد و بوق از تیر  
 چون شتر بانگ طبل قشیرید  
 دیده چشم بروز کار درشت  
 سر خود کبر و راه ما بگذار  
 بجان که حصول بیم و لباس  
 جل دیبا و نعل سیم اندود  
 صدره از بهر کوشش نپوشو

**ایضا در مطایبه**

ناکه آمد شوهر او از کسین  
 ناکهان بر چنبره غرابی پای  
 تا بر آرد از من چپاره شو  
 بر جنبش زوجه کرد از جاسو  
 بود این جرم نو با تقصیر او  
 و از سر قهرش بنحاک انداختی  
 جست و شد با جفت خود زدم

**چشم از سرخی و رنج رمد**

شد ز جا غراب و ز در ساق او  
 دست برد از قهر بر بودش  
 زان الم بکسته شد پیشانی  
 پا تو نهاد و بر او هم زجای  
 چون بقهر آنگذیش از جای بست  
 چوب دستی بلقبصد زن گرفت

ماوح پیغمبر و بن عثم و آل  
 در دو جهان خاصه بیوم القیام  
 تا شود از رحمت ایشان سفید  
 هر سه کردند عزم شهر و دیار  
 تو خود این کشته را بداری باس  
 روز و شب داشت پاسبانی  
 بی حفظش رسیده جان بر لب  
 بچه مرد کرد سینه سوی سرا  
 کرد رو بی بکشته آرد پشت  
 تا برونش کند ز کشته خویش  
 نشد آن آفت بد از دنبال  
 ز خروشن بدو شکست آید  
 شاید اشتر کن ز کشته کزیر  
 و آن همه از پی سیر شنید  
 بانگت زنبوره همچو رعد از پشت  
 مده از تیر بر سرین آزار  
 میتوان برد پی بغرض و قیاس  
 اسب بد اصل را نداند سو  
 بهتر است از در این لطیفه نو  
 بمرکت دم بختن در بر زنی  
 بد چنان گاستان نیارستی چه  
 بسته با فریاد شد میشتاق او  
 بر زینش زد چو شیر خشتناک  
 خون بر رخ جاری شد از نا آید  
 جست با آن سختی آزد پا  
 از تو بد جرم از جینت با شکست  
 جنگت مرد وزن دمان برنگت